



مجرمان فراری

مهرانه عسگری کاربر نودهشتیا



ژانر: ماجراجویی، جنایی، عاشقانه

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: N_zeynali

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 155

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۱۱/۲۶

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

N_zeynali



T.M:

www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



مجرمان فراری
مهرانه عسگری

98ia

خلاصه :

خواهر و برادری از جنس نامردی‌هایی که روزگار در حقشان کرده و خانواده‌ی‌شان را با آتش از آنها جدا کرده.

خواهری که یک فرمانده است البته در زندگی‌اش زیرا زیر بار غم و غصه‌ها کمر خم نکرده.

برادری که او هم فرمانده است در خندانن دیگران و شادی دل بقیه. فرماندهی دیگری هم داریم که تنها لقبش فرمانده نیست بلکه خودش هم فرمانده است.

مقدمه:

این دنیایی که ما انسان‌ها را در آن زندگی می‌کنیم مانند کهکشانی است که هر طرف آن سیاره‌ای در حال زندگی است. در این دنیا هم به هر سو که می‌نگری، انسان‌ها با باورهای مختلف زندگی می‌کنند درست است که همه از یک جنس هستند و همه توسط یک پروردگار آفریده شدند ولی تفکر و عقاید آنها از یک جنس نیست اما یک سوال وجود دارد که ممکن است اکثراً به ذهن کسی نرسد یا اگر می‌رسد تعداد زیادی درموردش فکر نمی‌کند آن هم این است که آیا انسان‌ها می‌توانند از

عقاید و باورهای خود بگذرند و حقیقت وجودی خود را تغییر دهند؟!

آرام و محتاط راه می‌رفت، تا اتفاقی که نباید پیش بیاید رخ ندهد با همه‌ی وجود آرزو می‌کرد که کسی ندیده باشدش تا آن اتفاق دوباره تکرار نشود. بالأخره بعد از آن همه استرس و تنشی که به سختی تحملشان کرده بود به جایی که مد نظرش بود رسید، زنگ را فشرد و منتظر ماند تا درب باز شود؛ صدای راه رفتن را که از آن طرف درب شنید نزدیک‌تر شد. درب که باز شد اول اسلحه و بعد قامت صاحبش که با روبند مشکی صورت خود را پوشانده بود نمایان شد و بعد صدای کلفت شده‌ای در فضا پیچید:

- دستانت را بالا بگیر و برو عقب.

با خستگی زیاد درب را هول داد و وارد شد. صاحب صدا که از ورود غیرمنتظره‌ی او شکه شده بود هول شد و گلوله‌ای خیلی ناگهانی شلیک کرد. خشک شده به سوراخ روی کت ارتشی اش که بر اثر گلوله ایجاد شده بود نگاه می‌کرد

صاحب صدا زودتر به خود جنبید و اسلحه را روی زمین انداخت و پا به

فرار گذاشت که البته زیاد فایده‌ای هم نداشت چون او قدرت و سرعت
بیش‌تری داشت. لحظه‌ای بعد درحالی که در آن خانه‌ی کوچک ولی پر از
مهر و محبت نقش تام و جری را بازی می‌کردند هر کدام سمتی ولو
شدند.

- آخ بوراب اگر گیرت بندازم خودت رو کچل فرض کن.

- میخواستی اونطوری نیای داخل که منم بهت تیر نمیزدم.

- بوراب!

- بی خیال چی آوردی؟

- نتونستم چیز زیادی پیدا کنم چون باید سریع بر می‌گشتم.

- ای بابا پس امروز هم چیز زیادی عایدمون نمی‌شه.

شرمنده سرش را پایین انداخت و به سمت تنها اتاق خانه رفت، نخ و

سوزن را برداشت و مشغول دوختن کت سوراخ شده‌اش شد. بوراب

درحالی که ناراحت از برخوردش با خواهر بزرگش خوراکی‌ها را جابه‌جا

می‌کرد در سر نقشه می‌کشید که چگونه از او معذرت خواهی کند.

ساعتی بعد بوی غذا در خانه پیچید. درب قابلمه را با شیطنت برداشت و

درحالی که غذای مخصوصش را بو می‌کرد با خود گفت:

- اینطوری از دلش درمی‌آرم.

غرق در رویایی که هربار در خواب می‌دید احساس خیزی کرد و بشدت از خواب پرید، بوراب با همان نگاه پر شیطنت بالای سرش ایستاده بود نگاه او خشک روی پارچ نارنجی رنگ دست بوراب شد و دوباره قبول کردند تا نقش تام و جری را با این تفاوت که تام این دفعه جری را می‌گیرد بازی کنند. بوراب از قصد داخل آشپزخانه دوید و او پشت سرش.

ناگهان بوراب ایستاد و فریاد زد:

- این هم سوپرایز معذرت خواهی نازیاب خانم.

نازیاب با تعجب به قابلمه‌ی وسط میز دایره‌ای شکل خانه‌ی شان نگاه کرد و با کمی مکث دستش را دراز کرد تا درب آن را بردارد که...

سربازان به دستور فرمانده به سرعت درب مشکی رنگ خانه را شکستند و داخل شدند. هر سرباز عکسی از مجرمان فراری در دست داشت و هر چند ثانیه به چهره‌های داخل عکس نگاهی می‌انداختند.

دستیار فرمانده که از خانه بیرون آمد فرمانده مهلت حرف نداد و پرسید:

- پیداشون کردید یا نه؟

دستیار فرمانده:

- متأسفانه چیز بدرد بخوری این جا نیس... .

ناگهان سربازی داد زد: این غذا واقعا خوشمزه است!!

دستیار فرمانده و خود فرمانده با تعجب به سربازهایی که دور یک سرباز جمع شده بودند نگاه کردند.

درحالی که همه‌ی سربازها از طعم آن غذای مخصوص واقعا لذت می‌بردند بوراب و نازیاب از روی پشت بام خانه‌های اطراف فرار می‌کردند.

- کاش حداقل غذا رو بر می‌داشتم تا گشنه نمونیم؛ آه- آه کوفتون بشه سربازهای احمق.

- چه قدر غر- غر می‌کنی، درحال حاضر جونمون باارزش تر از شکم جناب عالی است؛ طاقت بیار تا به یک جایی برسیم.

بوراب اوف کش‌داری گفت و به دنبال نازیاب بر روی پشت بام خانه‌ی دیگری پرید. بعد ساعت‌ها فرار بالاخره به مسافرخانه‌ای بیرون آن شهر از

نظر بوراب خراب شده رسیدند و داخل شدند. در نگاه اول پیشخوان رنگ و رو رفته و بعد آن هم شومینه‌ای که در دلش آتشی سوزان و گرمابخش داشت دیده می‌شد؛ بوراب به سرعت سمت شومینه رفت و کنارش چمبره زد، نازیاب علاوه‌بر میل باطنی‌اش که می‌خواست به بوراب محلق شود به سمت پیشخوان رفت و روبه‌پیرزن لاغری که یک ملحفه‌ی کهنه آبی روی شانه‌هایش انداخته بود گفت:

- ببخشید من و برادرم از راه درازی اومدیم می‌تونیم امشب رو این جا بمونیم؟

پیرزن درحالی که سیگار تمام شده‌اش را در زیر سیگاری کهنه‌اش له می‌کرد با بداخلاقی گفت:

- من حوصله‌ی سر و صدا ندارم، صبحانه ساعت هفت نهار ساعت دو شام ساعت یازده است یک دقیقه زودتر یا کم‌تر غذایی در کار نیست.

نازیاب درحالی که باچشم‌های گرد به پیرزن بداخلاق نگاه می‌کرد به ناچار گفت:

- باشه چشم.

بعد به ساعت روی دیوار که ساعت ۵۹:۱ دقیقه رانشان می‌داد، نگاه کرد و خواست با ذوق به بوراب خبر دهد که می‌توانند به شکم گرسنه‌ی شان حالی بدهند که ساعت با لجبازی، عقربه‌ی کوتاه و بلند دقیقه و ساعت را بر روی ۲ نشانند. لحظاتی بعد صدای خر و پف بوراب در فضای اتاق کوچک مسافرخانه پی‌چیده بود نازیاب با سردرد ناشی از کابوس همیشگی‌اش چشم غره‌ای به بوراب رفت و به دلیل بی‌خوابی‌های شبانه روزی‌اش فکر کرد همان خاطره‌ی دوران بچگی، خاطره‌ی قتل پدر و مادرش، زنده- زنده زجر کشیدن شان را، تمام شب جیغ‌های مادرش را می‌شنید ولی لب نمی‌زد تا آنها خطری برای جان تنها برادرش نباشند؛ بوراب تنها یادگار پدر و مادرش بود. به ساعت نگاه کرد ساعت ۶ بود تا ساعت ۱۱ نه تنها بوراب بلکه خودش هم نمی‌توانست گرسنگی را تحمل کند همان کت ارتشی که از صبح تا الان پوشیده بود را از زیر پاهای بوراب به هزارفلاکت بیرون کشید و آماده شد تا برود و برای ناله‌های شکم‌هایشان درمانی پیدا کند. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد به سمت دکه‌ی بسته رفت و با آموخته‌های این چند سال درب آهنی دکه را باز کرد و داخل شد؛ اول از همه پول و بعد خوراکی برداشت؛ از این کار متنفر بود ولی مجبور بود حداقل برای زنده ماندن مجبور بود.

با فضولی گوش به درب اتاق خواهر و برادر غریبه‌ای که از ناکجا آمده بودند چسبانده بود تا حداقل درموردشان اطلاعاتی پیدا کند، حدود سه ساعت قبل دخترک با پاکت‌های پر از خوراکی‌های مختلف و تازه به مسافرخانه برگشته بود و الان بدون هیچ سر و صدایی در اتاق بودند؛ چهره‌ی پسرک با آن موهای مشکی رنگ و چشم‌های آبی برایش زیادی آشنا بود

البته حق هم داشت چهره‌ی بوراب چهره‌ای نبود که به این آسانی‌ها از یاد کسی برود.

سربازان همه‌ی شهر را به دستور فرمانده زیر و رو کرده بودند از نظر سربازان گویی بوراب و نازیاب، مانند قطره‌ای آب به درون زمین نفوذ کرده و از نظرها غایب بودند اما آنها خبر نداشتند که آن دو مسافر، مسافرخانه‌ای بیرون از شهر بودند.

نازیاب با خنده گفت:

- آروم‌تر خفه نشی.

بوراب با دهن پر گفت:

- نمی‌دونی چقدر گشتم بود اون خوراکی‌های توهم نقش پیش غذا رو

بازی کردن یک ذره هم از گشنگیم کم نکردن.

نازیاب درحالی که چپ-چپ نگاهش می کرد گفت:

- والا معده‌ی گاو هم بود الان پر شده بود، گاه از خودت نیست کاهدون که از خودته.

بوراب با پررویی زبون درازی کرد که تیکه‌ای از غذای داخل دهانش بیرون افتاد و باعث چین بینی نازیاب شد. درحالی که آن دو درحال کل-کل بودن پیرزن، صاحب مسافرخانه درحال نوشتن نامه‌ای به سازمان بود؛ دیروز وقتی پستی‌های مخصوص سازمان از طرف سازمان نامه آورده بودند به همراه نامه عکس‌های مجرمان را هم آورده بودند و پیرزن فهمیده بود چرا انقدر قیافه‌ی بوراب برایش آشنا است و شروع به نوشتن پیامی به دفتر پست سازمان کرد تا هم مجرمان را تحویل بدهد و هم پاداشی هنگفت بدست بی آورد.

دستیار فرمانده به سرعت به طرف دفتر فرمانده می دوید تا بتواند این خبر خوب را اول از همه به فرمانده بدهد و پاداشی دریافت کند؛ چهار روز از زمانی که پسرک پستی نامه‌ی پیرزن، صاحب مسافرخانه‌ی بیرون شهر را به دستش رسانده بود می گذشت؛ اول فکر کرد بازهم از همان

نامه‌های بی‌خودی است ولی وقتی خواندش تازه متوجه شد که چه چیز ارزشمندی در دست دارد و خب حق هم داشت مکان معروف‌ترین مجرمان فراری کشور کم چیزی نبود، بالأخره به دفتر فرمانده رسید همان‌طور که نفس - نفس می‌زد لباسش را مرتب کرد و چند ضربه‌ی آرام به درب زد و منتظر ماند؛ اجازه ورود که صادر شد بی معطلی وارد اتاق شد.

صدای فریاد شادی سربازان تمام سالن را می‌لرزاند، بعد از باخبر شدن فرمانده از وجود همچنین نامه‌ای فرمانده دستور داده بود جشنی درخور زحمات تمام این سال‌های سازمان برگزار کنند تا به همه خسته نباشید گرمی بگوید؛ پرونده را تمام شده می‌دانست اما نمی‌دانست نویسنده‌ی سرنوشت چه داستان پر پیچ و خمی برای او و دو مجرم فراری نوشته است.

با صدای بلند و گوش‌خراشی از خواب پرید حتی قرص‌های مختلف که برای خوابیدن بیش‌تر و بهتر از آن‌ها استفاده می‌کرد هم مؤثر نبودند به طرف صدا رفت بوراب را دید که سعی دارد تابه‌ای از زیر قابلمه و تابه‌های متعدد که بر روی هم‌دیگر انباشته شده بودند بیرون بکشد، ناگهان بوراب تابه را با سرعت کشید که بارانی از قابلمه و تابه‌های قدیمی بر روی

سرشان بارید و باعث جیغ وحشت زده‌ی پیرزن، صاحب مسافر خانه شد. همان‌طور که به گوش قرمز و متورم شده‌ی بوراب می‌خندید لقمه‌ی آخر نیمرو را در دهانش گذاشت؛ یک ساعت پیش پیرزن گوشش را خوب پی‌چانده بود، با اعتراض بوراب خنده‌اش شدت گرفت

- نخند عفریته.

- وای دست خودم نیست.

و با صدای بلندتر خندید با کمی مکث درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- باید از این‌جا بریم نمی‌تونیم یک‌جا بمونیم.

بوراب سر تکان داد و بادهن پر طبق عادتش گفت:

- باشه فردا وسایلم رو جمع و جور می‌کنم.

نازیاب با اخم ناشی از عادت چندان بوراب سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه

آماده‌ی شلیک کردن شدند، هر سرباز با احساسی متفاوت آماده‌ی حمله بود؛ یکی پر از ترس، یکی پر از افتخار، یکی پر از شجاعت، یکی به فکر

شادی بعد از حمله، یکی به فکر تمام شدن زندگی‌اش، یکی به فکر افتخاری که بعد این مأموریت کسب می‌کرد، یکی به فکر ترفیع درجه، یکی به فکر دستمزد بیش‌تری که بعد این مأموریت نصیبش می‌شود؛ اما کسی به فکر ترسی که تن و بدن آن دو بچه را می‌لرزاند نبود، کسی به فکر آسیبی که آن‌ها می‌دیدند نبود، همه فقط به خودشان فکر می‌کردند. زمان حمله شد سربازان به مسافرخانه هجوم بردند درب کهنه‌ی مسافرخانه را شکستند. صدای دینگ زنگ بالای درب که ورود مسافران را اعلام می‌کرد این بار برعکس دفعات گذشته بلندتر و گوش‌خراش‌تر بود و بعد از آن صدای شکستن درب بلند شد و بعد هم صدای قدم‌های محکم سربازان همه به دنبال فرمانده به راه افتادند. طبق نامه‌ی پیرزن اتاق آن‌ها در طبقه‌ی بالا سمت راست اتاق چهارم بود، فرمانده با لگد حساب شده‌ای که به درب اتاق کوبید، کمر درب را شکست و داخل شد ولی با چیزی که دید درجا خشکش زد..

تا جایی که توان داشتند می‌دویدند، صدای نفس - نفس‌هایشان که هیچ حتی صدای تاپ - تاپ، ضربان قلبشان را هم می‌شنیدند با دیدن هلی‌کوپترها و ون‌های سیاه که تنها آرایششان آرم قرمز رنگ، مخصوص سازمان بود به هم نگاهی انداختند و هر کدام از سمت مخالف یکدیگر به

راه افتادند در دل‌هایشان احساسات مختلفی در حال گردش بود: نفرت از سازمان، ترس از لو رفتن، غم زندگیه از دست رفته شان، خوشحالی از تمام نشدن زندگی‌شان و احساسی که هیچ‌کدام نمی‌توانستند توصیفش کنند؛ یک‌جور شادی که با خستگی، درموندگی و بی‌چارگی مخلوط شده بود و تبدیل شده بود به مانعی که همه‌ی ما آن را بغض می‌نامیم یا حداقل با این نام می‌شناسیمش.

بمب درون دستش را آماده کرده و هدف گرفت و با خود شروع به شمارش کرد:

- یک، دو، سه و بوم!

صدای منفجر شدن هلی‌کوپتر باعث خنک شدن دل بوراب شد، صدای فریاد نازیاب را شنید که می‌گفت:

- آتیش پاره از کجا بمب پیدا کردی؟!

بوراب خندید و گفت:

- از همون جایی که تو اسلحه پیدا کردی.

نازیاب هم خندید و به آتشی که بر اثر بمب از خدا بی‌خبر بوراب درست

شده بود خیره شد و در دل با خود گفت:

- حالا بی حسابیم جناب فرمانده بهنپار.

فرمانده بهنپار خشک شده به دست و پای بسته پیرزن، صاحب مسافرخانه نگاه می کرد و با خود می گفت:

- چطوری؟ کی؟ چجوری حواسم نبود که از دستم در رفتن؟ کدوم راه رو اشتباه رفتم؟ و... .

سوالات کلیشه ای که در این مواقع از خود می پرسیدند، با صدای انفجار همه از جا پریدند و تنها کاری که کردند این بود که با دست هایشان از شلیک شدن خورده شیشه ها به صورت شان جلوگیری کنند. البته اگر کمی به عقل خود فشار می آوردند می فهمیدند که همه ی آن ها کلاه ایمنی مخصوص

که با آرم سازمان تزئین شده بود به سر داشتند البته این یک ری اکشن یا واکنش دفاعی عادی در تمام انسان ها بود. همان طور که از صورت هایشان محافظت می کردند صدای فریاد عصبی فرمانده بهنپار را شنیدند که می گفت:

- برید بیرون و جلوی آتیش سوزی رو بگیرید احمق ها.

سربازان به خود آمدند و تا خواستند حرکتی انجام دهند صدای انفجار دیگری آن‌ها را در جای میخکوب کرد.

بوراب با خواب‌آلودگی به بازوی نازیاب تکیه داده بود و نازیاب داشت به این فکر می‌کرد که قد بوراب از او بلندتر شده است و این مسئله سوژه‌ی جدید بوراب برای مسخره کردن او خواهد شد. گرچه با همین رفتار از نظر نازیاب مسخره هم به شدت دوست‌داشتنی بود، فقط آرزو می‌کرد تا این ماجراها تمام شود تا بتواند به درستی برای برادرش خواهری کند.

- بیدار شو.

بوراب بی‌اهمیت بالشتک کوچکش را محکم‌تر بغل کرد و شانه‌ای که روی آن خوابیده بود را عوض کرد؛ نازیاب کلافه دست به کمر شد و به ویلای متروکه‌ای که اواسط راه پیدا کرده بودند نگاه کرد درسته متروکه بود ولی به غیر از خوراکی و غذا همه چیز داشت تلویزیون، سرویس کامل آشپزخانه و تخت خوابی که تحت تصرف کامل بوراب بود ولی مسئله‌ی مهمی که الان نازیاب باید به آن رسیدگی می‌کرد نبود خوراکی و دیگر مسائل نبود بلکه مسئله‌ی امنیت خودش، بوراب و هم‌چنین بقیه‌ی دوستانش بود بدون اینکه به بیدار شدن بوراب اهمیت بیش‌تری بدهد به یکی از اتاق‌های دور از اتاقی که بوراب داخل آن خواب بود داخل

شد و به سرعت موبایل مخصوصی که همیشه با آن به بقیه خبر می‌داد را از جیب مخفی آن لباسی که دیشب بوراب از کمدهای همان ویلای متروکه پیدا کرده بود بیرون آورد و همان شماره‌ی خاصی که همه‌ی گروه از آن باخبر بودند را در کیبوردی که مخصوص شماره‌ها بود وارد کرد، گوشی را کنار گوشش گذاشته و منتظر به صدای بوق‌های متعدد گوشی گوش سپرد، با صدای سلام گفتن تیران نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- سلام چطوری؟ همه خوبن؟ چه خبر تونستید... .

- همه خوبن، نگران نباش تونستیم تابش رو از اون خراب شده‌ی بی‌در و پیکر آزاد کنیم، یکم ضعیف شده ولی زبونش خوب برای امر و نهی کردن کار می‌کند.

- آخ، خداروشکر، می‌گم، چیزی لو نرفته، با اون دستگاه‌های عجیب شون کاری نکردن؟

- نه خداروشکر هیچی لو نرفته، خودت خوبی؟ اون فسقل بچه خوبه؟!!

- آره هم من هم بوراب خوبیم ولی غافلگیر شدیم خداروشکر بوراب اون پیرزن گند اخلاق رو در حال صحبت کردن با یکی از اون عوضی‌ها دید و

زود بهم خبر داد.

- اوه انگار اون جنس بنجول زیاد هم بنجول نیست خوبه که خوبید بدون تو و بوراب مخصوصاً تو این مرحله رد نمی شه داریم داخل نیمه‌ی نهایی دور خودمون می چرخیم کم- کم دارم از رسیدن به غول مرحله آخر ناامید می شم.

نازیاب با ناراحتی گفت:

- این طوری نگو تا الان هم یک عالمه مرحله ی سخت رد کردیم اینکه مرحله‌ی مونده به آخره اینم رد می شه فقط دیگه نگو ناامید می شم چون امید یکی از اعضا امید همه‌ی اعضا است اگر یکی نا امید بشه پس بقیه چه جوری امید داشته باشن.

تیران نفس عمیقی کشید و لبخندی پر از امید زد و گفت:

- راست می گی هنوز خیلی راه داریم که بریم، آها راستی می تونی با من و داریان و بقیه افراد به یکی از مرکزهای تحقیقاتی بیای، می خوایم ببینیم چقدر درموردمون اطلاعات دارند.

- باشه، ولی اول باید فکر یک جای امن برای بوراب باشم.

- خب همون جایی که هستید بمونید؛ نقشه رو برای کی اجرا کنیم؟

- اوم، امروز چند شنبه است؟

- امروز، چهارشنبه است.

- بهت خبر می‌دم باید یکم فکر کنم.

- فقط یکم، نقشه‌ی عبور و خروج و زمان نقشه با تو هست باید یکم
بیش‌تر از یکم فکر کنی.

نازیاب دستی به پشت گردنش کشید و با تک خنده‌ی تلخی گفت:

- زیاد فکر کردن هم یک نوع خودکشیه.

تیران ناراحت سرش را پایین می‌آورد و با افسوس به چپ و راست تکان
می‌دهد و قبل از این که بخواهد به جواب درستی فکر کند نازیاب مکالمه
را با فشردن دکمه‌ی قرمز رنگ تمام می‌کند. موبایل دوباره راهی آن
جیب مخفی شد و نازیاب راهی کلنجر رفتن با بوراب. بوراب همان‌طور
که سعی می‌کرد بیدار بماند

گفت:

- چرا از تخت خوابم بیرونم کردی وقتی غذایی در کار نیست.

نازیاب با اخم و جدیتی که سعی در حفظ آن داشت گفت:

- وقتی من نیستم نباید خواب باشی می‌رم تا کمی خوراکی برای اون خندق جناب‌عالی پیدا کنم لطفاً و خواهشاً بیدار... .

وقتی نگاهش به بوراب که سرش را پایین انداخته و خوابیده بود افتاد کلامش قطع شد و سری به تأسف تکان داد، ناگهان فکری شیطانی به ذهنش رسید و دستش را برای انجام فکرش بالا برد و با تمام توان بر روی میز غذاخوری که بوراب سرش را روی آن گذاشته بود، کوبید و چندی از عجایب، که عجایب هفت‌گانه را در جیب می‌گذاشتند رخ داد، بوراب از جا پرید و بخاطر تکان خوردنش صندلی چوبی که توان خود را از دست داده بود و پیر شده بود خود را تسلیم درد کرد و شکست و این سبب سقوط بوراب بر روی پارکتهای چوبی فرسوده شد ولی قبل از آنکه سقوط را تجربه کند خود را برای جلوگیری از نیفتادن از صفحه‌ی چوبی تقریباً باریک که بر رویش شیشه‌های مختلف زیادی که درونشان کوکی‌های مختلف و خشک شده بود آویزان کرد ولی آن صفحه‌ی چوبی هم مانند صندلی پیر و آزرده بود و هم‌چنین تحمل وزن بوراب را نداشت، بدین ترتیب سقوط اتفاق افتاد ولی تنها بوراب سقوط نکرد، آن

شیشه‌های روی صفحه‌ی چوبی هم همراه بوراب سقوط را تجربه کردند و یک به یک بر روی سر بوراب سقوط کردند و خرد شدند و تیتراژ پایانی همه‌ی این اتفاقات صدای خنده‌ی بلند نازیاب بود.

بهنیار با صاف کردن صدایش شروع جلسه را اعلام کرد، از پشت آن میز سراسر شیشه‌ای برخاست و برای تحلیل حرف‌هایی که قصد گفتن‌شان را داشت چند ثانیه‌ای سکوت کرد؛ تمامی فرمانده‌های زیر دست و آن‌هایی که بهنیار زیردست آنها محسوب می‌شد در جلسه حضور داشتند و منتظر صحبت که نه منتظر دفاع از خود، بهنیار بودند. نفس عمیقی کشید، این نفس عمیق شروع آن دفاع بود، خدا به پایانش رحم کند، صدای صاف شده‌اش را از زندان گلویش آزاد و شروع به سخن گفتن کرد.

- من تقاضای تحقیق و امنیت بیشتر دارم و هم‌چنین مهمات بیشتر
و ...

فرمانده‌ی گروه A2 نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

- تا کی؟! تا کی به حرف‌ها و وعده‌های بیهوده‌ی شما گوش کنیم؟!!

سپس رو به فرمانده کل و هم‌چنین رئیس سازمان که کنار هم نشسته بودند گفت:

- اجازه بدید گروه من به این پرونده رسیدگی کنه، به شما قول می‌دهم در اسرع وقت این مجرمان فراری را دست‌گیر و مجازات کنم.

به‌نیار با تمام توان سعی می‌کرد تا جلوی بلند شدن خودش و زدن مشت محکمی به صورت بدقواره‌ی فرماندهی A2 را بگیرد و هم‌چنین سعی می‌کرد آرامشش را دوباره بدست بیاورد تا بهانه‌ی دیگری دست آن پیرمرد غر- غرو ندهد، رو به فرماندهی A2 کرد و تا خواست جوابی بدهد که رئیس سازمان گفت:

- نمی‌خوام وضعیت الان سازمان بهتر بشه می‌خوام بدتر نشه، پس تمام تلاشتون رو بکنید هر گروهی که تا الان به این پرونده رسیدگی می‌کرد از این به بعد هم همین‌طور ادامه میده.

سپس از روی صندلی مشکی رنگ برخاست و ادامه داد:

- جلسه تموم شد، هر کس برگرده سرکار خودش.

بعد به سمت درب در ظاهر شیشه‌ای رفت و درمقابل نگاه‌های خیره‌ی همه درب را پشت سرش بست.

فرماندهی کل هم برخاسته و رو به به‌نیار کرد و گفت:

- بیا اتاقم.

بهنیار آرام چشمی گفت و به گروهش که شامل دو نفر می‌شد اشاره زد تا بلند شوند و به اتاق مخصوص گروه خود بروند.

وارد اتاق مخصوص که شدند دینیار نفس عمیقی کشید و حرکات کششی انجام داد تا عضلاتش از این بیش‌تر خشک نمانند هم‌زمان آخیش غلیظی گفت و چشم‌غره‌ی بهنیار را به جان خرید و باعث خنده‌ی رامش شد با شیطنت به سمت رامش خم شد.

گفت:

- آخی خندیدی.

رامش سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند و گفت:

- نخیر، بهت گفتم مرد باید سنگین باشه؛ انقدر شیطنت نکن مگه بچه کوچولویی.

دینیار درحالی که اسلحه‌اش را از قلاف درمی‌آورد و روی میز می‌گذاشت گفت:

- تو که عاشق همین شیطنتم شدی رامش خانم.

بهنیار به این زوج دوست داشتنی لبخند محوی زد که در لحظه از بین رفت جدی گفت:

- من می‌رم پیش فرمانده ببینم چیکارم داره شما هم بی‌کار نشینید به زرین بانو و زمرد سر بزنید بعد بیاید که کلی کار داریم، منم بعد دیدن فرمانده میام.

دینیار با تصور دیدن دختر زیبا و شیرین زبانش که همانند اسمش زمرد بسیار ارزشمند بود هم زمان لبخندی زد و دست رامش را گرفت و نوازشش کرد، رامش هم لبخندی در جواب نوازش او زد و چشمی گفت و دوباره شیطنت دینیار شروع به جوشیدن کرد و گفت

- ضعیفه به شوهرت نمی‌گی چشم به برادر شوهرت می‌گی و ایستا بریم خونه!

دست‌هایش را پشت کمرش درهم گره داده بود و صاف ایستاده بود، منتظر حرفی از طرف فرمانده کل که یک طرفه به شیشه‌ی پنجره تکیه داده بود و سیگار می‌کشید بود؛ همیشه اخلاق مرموز و جدی این مرد را پیش خود تحسین می‌کرد حتی سخت‌ترین و خطرناک‌ترین اتفاقات هم درمقابل این مرد خودشان را عقب می‌کشیدند و سر تعظیم فرود

می‌آوردند. سیگارش که به آخر رسید، باقی مانده‌ی عمر سیگارش را در زیر سیگاری کریستالی‌اش تمام کرد و به سمت بهنیا چرخید و کمی خیره نگاهش کرد، این پسر را خودش آموزش داده بود؛ هر وقت که نگاهش به این پسر می‌افتاد یاد اولین دیدارشان می‌افتاد، پسری دوازده ساله که درمقابل قلدرهای محله‌ی‌شان سینه سپر کرده بود تا از برادر ده ساله‌اش محافظت کند.

دست بر قضا دقیقاً همان روز هم جشنی به خاطر یکی از موفقیت‌های سازمان برگزار می‌شد که او هم در آن شرکت می‌کرد آن موقع هنوز فرماندهی کل نشده بود و هم درجه‌ی بهنیا بود وقتی سر و صدای دعوا شنید فکر کرد سربازان هستند و خواست به آن رسیدگی کند که به جای سربازان پسری ۱۲ ساله دید که خود را روی برادرش انداخته و عده‌ای از لات همان طور که با کمر بند به تن لاغر پسر ضربه می‌زدند می‌خندیدند، رفت جلو

و با خونسردی که همیشه در وجودش بود گفت:

- ببخشید آقایون ولی فکر نمی‌کنید ناهنجاری صوتی ایجاد کردید.

یکی از همان اوباش‌ها که بنظر رئیس‌شان می‌آمد با خنده گفت:

- چون چه باکلاس حرف می‌زنی! خب ببین جناب این مسئله به تو هیچ ربطی نداره، پس از راهی که اومدی برگرد.

باز هم خونسرد گفت:

- دارم با ادب و احترام می‌گم که... .

قبل از این که حرفش تمام شود حس می‌کند سوزش نه چندان کوچکی روی گونه‌اش راه، خیس شدن گونه و چانه اش راه، صدای برخورد آن شیء تیز به دیواره‌های آن کوچه بن بست راه، صدای افتادن تیزی بر روی زمین راه، همه چیز در ثانیهای اتفاق می‌افتد. خیز گرفتن آن ارازل و اوباش به طرفش راه می‌بینند، پوزخندی می‌زند و به سرعت جاخالی می‌دهد که آنها همه بر روی هم دیگر می‌افتند و صدای ناله‌هایشان به گوش می‌رسد و باعث می‌شود پسرک سرش راه بالا ببرد و ببیند ناجی به قول آن زورگوها باکلاش راه که داشت به راحتی همه‌ی آنها راه کتک می‌زند، سه نفر در مقابل یک نفر ناعادلانه‌ی بدی بود.

یکی از آن زورگوها از پشت سر مرد صفحه‌ی آهنی راه برداشت و خواست به کمر مرد بزند که پسرک فریاد زد:

- مواظب باش. پشت سرت!

برمی‌گردد و صفحه‌ی آهنی را از دست آن مردک لاغر مردنی می‌گیرد و با همان صفحه به کمر همه‌ی‌شان می‌کوبد که آن‌ها از خستگی و درد بی‌هوش می‌شوند.

صاف می‌ایستد و یخه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کند که گوشه‌ی لباسش کشیده می‌شود و توجه‌اش جذب پسرک رنگ‌پریده که لباس کثیفی به تن داشت می‌شود و روی نوک پنجه می‌نشیند و به نشانه‌ی (چپه) سرش را به دو طرف تکان می‌دهد. پسرک لبش را می‌گزد و با شرمندگی می‌گوید:

- ممن... .

اما قبل از این که جمله‌اش تمام شود بر روی زمین می‌افتد. با تعجب به پسرک غش کرده نگاه می‌کند، نگاهی هم به پسر بچه کوچک‌تر که پسرک سعی در محافظت از آن داشت انداخت گمان می‌کرد برادر یا رفیق باشند. چند قدم رفت تا به جشن برگردد که حسی مانع شد؛ باکلافگی ایستاد و برگشت سمت پسر، سری به تأسف تکان داد و نفسش را به صورت اوف مانند بیرون فرستاد و هر دوی آن‌ها را بر روی شانه هایش انداخت.

با سرفه‌ی بهنیار به خودش آمد و از خاطرات فاصله گرفت.

حال او فرماندهی کل و بهنیار یکی از بهترین فرمانده‌ها بود اما عجول و صد البته لجباز بود، به حرف کسی گوش نمی‌کرد و همیشه با نقشه‌ی خودش پیش می‌رفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- صدات کردم به دو دلیل.

نگاهی به بهنیار که همان طور جدی در جایش ایستاده بود کرد و ادامه داد:

- اول از همه دیگه نمی‌خوام برای هر چیز بی‌خودی اعصاب خودت رو به هم بریزی و با بقیه کل - کل کنی.
بهنیار سریع گفت:

- اگر منظورتون از کل - کل، فرماندهی گروه A2 هست من...
با اخم گفت:

- نپر وسط حرفم بچه، دلیل دوم اینه که من می‌خوام یک مدتی با گروه A2 هم‌کاری کنید ولی، اولین شکست گروهشون به معنای کنار گذاشتن اون‌ها می‌شه. حالا می‌تونی بری و درضمن روی حرف من حرف نزن.

بهنیار با ابروهای بالا رفته گفت:

- من که هنوز حرفی نزدم.

با خونسردی تمام گفت:

- می خواستی بزنی! حالا مرخصی.

بهنیار با حرص ناشی از حرف فرماندهای که تقریباً نقش سرپرست او و دینیار را در نمایش زندگی اش بازی می کرد به طرف اتاق مخصوص گروه خود رفت و بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ به سمت خانه راه افتاد. با دیدن خانهی آجری و کلنگی گوشه‌ای نگه داشت و پیاده شد از در عقب دسته گلی که برای زرین بانو خریده بود را برداشت و به سمت در رفت. زنگ زد و منتظر ماند؛ بعد چند ثانیه صدای قدم‌های کوتاه و البته سریعی‌ای را شنید و خرس کوچکی را که خریده بود جلوی صورتش گرفت.

در باز شد. صدای قند عسل خانه‌ی شان را با جان و دل گوش کرد:

- سلام عمو ج... .

ولی صدای جیغ هیجان زده اش مهلت تمام کردن جمله اش را نداد، به جای این که خرس را بگیرد اول پاهایش را بغل کرد و بهنیار هم باخنده

بر روی موهای بافته شده‌اش دست کشید و باهم داخل شدند. صدای

سلامی دیگر شنید برگشت و با دیدن زرین بانو، زن مهربانی که از کودکی او و دینیار را بر اساس سفارش فرمانده بزرگ کرده بود لبخند دیگری زد و آرامش خانوادگی خوبش را تمام و کمال به جان خرید.

نازیاب درحالی که سعی می کرد بوراب را یک جا ثابت نگه دارد گفت:

- من و تیران و داریان و چند تا از بچه‌ها می‌ریم بیرون، لطفاً و خواهشاً، اصلاً التماس می‌کنم توی این مدت که من نیستم مواظب خودت باش و پیش دریا و تابش باش خب؟

- خب بابا صد بار گفتمی.

تیران درحالی که از دریا و تابش خداحافظی می‌کرد داد زد:

- داریان، نازیاب، بریم؟

داریان با کوله‌پشتی مشکی رنگش از اتاق بیرون آمد و گفت: من حاضرم همین الان تمام کامپیوترهای اون عوضی‌ها رو هک کنم.

هم زمان لب‌تاپ و گوشی هوشمندش را درون کوله پشتی گذاشت.

نازیاب دوباره به بوراب نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- هرچه باد آباد!

داریان به سمت دریا رفت و آرام بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

- مواظب خودت و این دوتا جنس به قول تیران بنجول باش، باشه خانومم؟

دریا با لبخند همیشگی اش گفت:

- باشه. تو هم مواظب خودت باش.

بوراب با شیطنت سلقمه‌ای به تابش زد و گفت:

- پس خواهر من و این تیران بدبخت چی؟ کی مواظب اون‌ها باشه؟!

دریا با صورت سرخ شده سرش را پایین انداخت که داریان با خنده دست دور کمرش انداخت و گفت:

- کسی نباید مراقب اون‌ها باشه، اون‌ها هرکدوم بروسلی رو می‌زارن تو جیبشون.

تیران درحالی که داریان رو از دریا جدا می‌کرد گفت:

- بیاید بریم دیر شد.

و این طوری استارت مأموریت زده شد.

کنار دیوار حرکت می کردند و سعی می کردند تا بدون لو رفتن و سر و صدای اضافه داخل شوند ولی در آخرین لحظه که داریان می خواست سیستم ورودی درب را هک کند متوجه ی مشکلی شدند؛ درب با کارت باز می شد و این یعنی باید دخل نگهبانان را می دادند.

تیران آرام پشت دیوار سنگی مخفی شد و به افرادی که پشت سرش بودند علامت داد تا به سمت او بروند، هدفشان نگهبانان جلوی درب اصلی بود، آنها می خواستند از درب پشتی داخل شوند که به مشکل برخوردند و حالا تصمیم داشتند کارت یکی از نگهبانان را دزدیده و از همان درب پشتی وارد شوند. نمی توانستند از درب اصلی بروند چون سیستمی داشت که به صورت اسکنر بدن انسان را اسکن و آن را شناسایی می کرد.

دزدیدن کارت برعهده ی تیران بود، داریان جلوی درب پشتی منتظر کارت و تیران بود و نازیاب برای پشتیبانی از تیران یک جایی میان دو گروه مستقر شده بود.

تیران رو به افرادش کرد و گفت:

- خیلی خب نگهبان اولی رفت داخل الان تنها فرصت گیر انداختن
کارته؛ حواستون باشه، حله؟!

همه سر تکان دادند و متفرق شدند تیران رو به همه سر تکان داد و عدد
یک را نشان داد باز هم همه سری تکان دادند و کیان که به تازگی عضو
گروه شده بود جلو رفت و گفت:

- سلام، خسته نباشید.

نگهبان با اخم ناشی از ساعت کاری طولانی‌اش به سمت کیان برگشت و
گفت:

- سلام ممنون، چی کار داری؟!

کیان خود را دستپاچه نشان داد و گفت:

- راستش من مهندس جدیدم ولی کارت ورودم رو گم کردم و... .

نگهبان با کلافگی گفت:

- این‌ها چه ربطی به من داره؟

بعد با چشم‌های ریز شده و مشکوک ادامه داد:

- ولی من باید درمورد مهندس جدید باخبر می‌بودم صبر کن تا خبر

بگیرم.

پشتش را به کیان کرد و با بی‌سیم شروع به صحبت کرد:

- اتاق فرماندهی، شما درخواست مهندس جدید کرده بودید؟

کیان نزدیک شد و کارت را به آرامی از جیب پشت شلوار نگهبان بیرون کشید و داخل جیب خود گذاشت.

نگهبان برگشت سمت کیان و گفت:

- کسی مهندس نخواستہ مطمئنی شرکت رو درست آمدی؟!؟

کیان با تته - پته گفت:

- مگه این جا شرکت فاضلاب نیست؟!؟

نگهبان با دهن کجی و پوکر نگاهش کرد که کیان رنگ پریده گفت:

- نیست؟

نگاه نگهبان بدتر شد که کیان با دستپاچگی ظاهری گفت:

- هست؟!؟

نگهبان با اعصاب خورد گفت:

- نه نیست، برو رد کارت.

کیان با همان دستپاچگی خداحافظی کرد و از همان راهی که آمد برگشت.

تیران که تمام نمایش را از پشت همان دیوار سنگی دیده بود با خنده ضربه‌ای به شانه‌ی کیان زد و گفت:

- باریکلا پسر، عالی بود!

کیان سرش را پایین انداخت و خندید. تیران به همه علامت برگشت داد.

داریان با دیدن تیران و کارت در دستش چه عجبی گفت و کارت را از دست تیران قاپید و درون جایگاه مخصوص کارت گذاشت. همه منتظر و گارد گرفته بودند تا اگر کسی آمد از قبل آماده باشند. بعد از ثانیه‌های طولانی که برای آن‌ها بی تفاوت با سال نبود درب با صدای تیک باز شد و همه داخل شدند، البته چند نفری ماندند تا مراقب درب باشند.

لامپ چشمی بالای سرشان به محض ورودشان روشن شد و به آن‌ها راهی که باید می‌رفتند را نشان داد.

نازیاب رو به تیران گفت:

- تو و گروهت سر دو راهی بایستید.

بعد رو به داریان ادامه داد:

- گروه من و گروه داریان با هم می‌ریم اتاق فرماندهی تا ببینیم چه خبره، همه موافق هستید؟

همه موافقت خودشان را اعلام کردند و هرکس سر پست خود مستقر شد.

داریان و نازیاب به عناوین اتاق‌ها نگاه می‌کردند تا اتاق مورد نظرشان را پیدا کنند. بالأخره پیدا شد ولی بازم کارت می‌خواست ولی کارت نگهبان دیگر کارساز نبود چون کارت مخصوص می‌خواست، کارتی مثل کارت بهنیار.

در همین حین تیران متوجه ورود عده‌ای سرباز به داخل شد. نمی‌دانست داریان و نازیاب در چه حالی هستند؟! و نمی‌دانست با سربازان درگیر شود یا نه؟!

ترجیح داد درگیر نشود و فقط خبر دهد. به نازیاب پیام داد:

«عده ای سرباز در حال نزدیک شدن به شما هستند. درگیر بشم؟!»

دکمه‌ی ارسال را زد و منتظر ماند. نازیاب با دیدن این پیام به داریان که با درب اتاق فرماندهی مشغول بود نگاه کرد و گفت:

- نمی‌تونی بازش کنی!؟

داریان با تأسف گفت:

- نه کارت مخصوص می‌خواد.

گوشی درون دست نازیاب لرزید و پیامک دیگری را نشان داد، این بار از طرف تابش که نوشته بود:

«خونه لو رفته داریم میایم طرف شما؛ قرار ما جلوی درب پشتی.»

نازیاب نگران رو به داریان گفت:

- خونه لو رفته، دیگه فرصت نداریم قفل در رو با اسلحه بشکن و اطلاعات رو بردار سریع.

بعد به تیران پیام داد:

«درگیر بشید تا جای ممکن جلوی آمدنشان رو بگیرید جلوی درب

پشتی هم دیگه رو می‌بینیم.»

صدای شکستن در اتاق فرماندهی با صدای بلند آژیر خطر و صدای داد

حمله‌ی تیران یکی شد. داریان و هفت نفر دیگر وارد اتاق شدند و شروع به جمع‌آوری اطلاعات کردند نازیاب و بقیه جلوی درب شکسته منتظر ایستاده بودند. تیران درحالی که مشت محکمی به صورت سرباز می‌زد رو به بقیه گفت: برگردید سمت درب پشتی.

همه اطاعت کردند و تیران در دل گفت: «کاش همه سالم باشند.» با تمام سرعت اطلاعات را به لبتاپ خود انتقال می‌داد؛ منتظر آخرین داده‌ی اطلاعات بود تا انتقال پیدا کند و برای این کار باید خط آبی رنگ، قرمز می‌شد. هنوز یک سوم خط آبی بود با صدای داد نازیاب مسیر نگاهش از روی خط به سمت او تغییر جهت داد:

- عجله کن داریان.

عصبی داد زد:

- مگه من این خط رو جلو می‌برم؟ خودش باید تموم بشه.

نازیاب نگران بوراب، تابش و دریا بود. گفته بودند جلوی درب پشتی هستند. نگاه دیگری به راهرو کرد، هر لحظه منتظر ورود گروه دیگری از سربازان بود چون دیگر تیرانی نبود که از راهرو محافظت کند. با فریاد تموم شد داریان لبخند نشست روی لبش ولی با صدای دوباره آژیر پاک

شد.

درون آن راهروهای تنگ می‌دویدند تا سالم پیش بقیه برگردند. بالأخره بعد دقیقه‌های عذاب آوری به درب پشتی رسیدند و از همان جایی که وارد شده بودند خارج شدند.

با دیدن ماشین‌هایی که پشت سر هم ایستاده بودند ایستادند. از شوک که درآمدند سریع سوار شدند و به راه افتادند.

با بقیه خداحافظی کرد و رو به بوراب گفت:

- چه جووری خونه لو رفت؟! -

بوراب خونسرد درحالی که آبنبات آلبالویی‌اش را از پلاستیک رنگی - رنگی‌اش بیرون می‌آورد گفت:

- خونه لو نرفت فقط دریا دلش برای داریان تنگ شده بود منم گفتم بیایم پیش شما تا دلتنگیش برطرف بشه، همین.

بعد با لبخند دندان نمایی آبنبات را داخل دهانش گذاشته و با لذت آن را مکید.

نازیاب و تیران با دهان باز به موجود عجیب الخلقه‌ی روبرویشان نگاه

کردند، بعد نگاهی به هم دیگه کردند و نفس عمیقی کشیدند تا عصبانیت‌شان را کنترل کنند. داریان با شنیدن حرف بوراب با لبخند مهربانی دریا را محکم بغل کرد و گفت:

- من به قربون اون دلتنگیت خانومم!

دریا درحالی که از خنده و خجالت سرخ شده بود گفت:

- خوشحالم که سالمید!

بالآخره نازیاب و تیران هم لبخند زدن و همه چیز تمام شد، البته فعلاً.

بهنیار، دینیار و رامش با تعجب به حرف‌های سربازها گوش می‌دادند.

دیشب گروه مجرمان فراری به یکی از ساختمان‌های اطلاعاتی سازمان دست‌برد زده بود و این بهانه‌ی دیگری دست فرماندهی گروه A2 داده بود

تا دوباره درخواست تعویض گروه‌ها رو بدهد. جلسه تشکیل شد و تمام

فرمانده‌های رده بالا حضور داشتند حتی مأموران اجرایی سازمان هم که

بیش‌تر در پرونده‌های خصوصی حضور داشتند هم بودند.

رئیس سازمان رو به همه گفت:

- این که با وجود نگهبان به یکی از ساختمان‌های اطلاعاتی ما، اول نفوذ

و بعد دست‌برد زدند.

کمی مکث کرد و دور تا دور میز را نگاه کرد که همه از جدیت درون نگاهش سرشان را پایین انداختند، ادامه‌ی سخنش را با فریاد ادا کرد:

- بی عرضگی همچین سازمانی رو می‌رسونه! شماها می‌دونید این خبر که به یکی از ساختمان‌های اطلاعاتی ما دست‌برد زده شده رو در تمام اخبارها گفتند، شدیم تیترو صفحه‌ی اول روزنامه‌ها.

نتوانست داد و فریاد بیش‌تری بزند و به سرفه افتاد.

فرمانده کل برخاست و دست روی شانه رئیس سازمان گذاشت و لیوان آبی بهش داد که تقریباً دوسوم آب لیوان را سر کشید و لیوان را روی میز کوبید. نگاه بهنیار به قطرات آب ریخته شده روی میز که بعضی سر جای خود نشسته بودند و بعضی‌ها هم به برگه‌های روی میز روانه می‌شدند بود؛ با صدای فرمانده کل مسیر نگاهش را به سمت او حرکت داد:

- از همین حالا گروه‌های A2 و گروه فرمانده بهنیار روی پرونده‌ی مجرمان فراری کار می‌کنند اما... .

لبخند روی لب‌های فرمانده‌ی گروه A2 نشست ولی با شنیدن اما در جایش جابه‌جا شد:

- اما اولین خطایی که یکی از گروه‌ها مرتکب بشه در اولین فرصت شخص خودم از پرونده برکنارش می‌کنم.

بعد روبه فرماندهی A2 کرد و گفت:

- در خلوت با من گفتید نقشه‌ای برای مجرمان دارید می‌خوام که جلوی همه بیانش کنید.

فرماندهی A2 با بی‌رمقی ناشی از بهم خوردن نقشه‌اش برخاست و شروع به حرف زدن کرد:

- خب نقشه‌ی من اینه که... .

صحبتش شروع نشده با ورود ناگهانی سربازی به داخل تمام شد.

لیوان‌های تپل کریستالی، جام‌های بلوری که در نور، زیبایی خود را به رخ می‌کشیدند همه و همه در دست آدم‌های شادی بودند که بعضی‌هایشان با افتخار از پیروزی‌شان در عملیات صحبت می‌کردند و بعضی دیگر هم هم زمان با نوشیدن گوش می‌دادن.

نازیاب با غرور به این صحنه نگاه می‌کرد و لبخند مغروری هم بر لب داشت الحق هم حق داشت که مغرور شود خبر دزدیدن اطلاعات در سراسر کشور پخش شده بود البته به لطف بوراب و داریان. با صدای

خنده‌ی آشنایی به عقب برگشت و بوراب را دید که به صورت سرخ شده‌ی تابش اشاره می‌کند و قهقهه می‌زند؛ جوری می‌خندید که نازیاب را نگران کرده بود که نکند همان اتفاقی که برای دوست اسکروچ، در انیمیشن آواز سال نو افتاده بود سر بوراب هم بیاید؛ پس جلو رفت به بوراب گفت:

- یواش‌تر، الآن فکت می‌شکنه.

اما خنده‌ی بوراب هم چنان ادامه داشت. درب سالن باز شد و داریان و دریا که با آن موهای آبی زیبایی بیش‌تری پیدا کرده بودند، وارد شدند و بعد از احوال‌پرسی با بقیه به سمت نازیاب رفتند. نازیاب با لذت زود جلو رفت و دریا را بغل کرد و با ذوق گفت:

- الحق که اسمت بهت میاد، دریا به همون زیبایی.

دریا لبخندی زد و دستی درون دریای موهایش کشید و گفت:

- راست میگی؟ قشنگ شدم!؟

داریان که تا این لحظه با عشق به تنها دریای زندگی‌اش نگاه می‌کرد جلو آمد و از پشت دریا را بغل کرد و درحالی که موهایش را می‌بوسید گفت:

- تو همیشه قشنگی خانمی!

دریا هم او را بوسید و با هم به سمت پیست رقصی که تا الان تیران با تک- تک دختران سالن رقصیده بود رفتند.

نازیاب هم به عشق آن دو لبخند زد و دنبال تیران که چند لحظه‌ای بود پیدایش نبود گشت. دستی از پشت به شانهاش کوبید و باعث برگشتنش به عقب شد ولی کسی را ندید؛ دنده عقب گرفت و برگشت که جلوییش تیران را با لبخند بزرگی دید، هین خفیفی کشید و گفت:

- خیلی... .

تیران با عجله حرفش را قطع کرد و گفت:

- بعداً بهم فحش بده، اول بیا ببین چی پیدا کردم.

بعد موبایلش را دست نازیاب داد. نازیاب با ابروهای بالا رفته‌اش به موقعیت یکی از ساختمان‌های مهم سازمان نگاه کرد. جالب بود انگار نگهبان‌های کمی هم داشت. مشکوک سرش را بلند کرد و گفت:

- عجیبه، هم چین ساختمان اطلاعاتی مهمی رو بدون نگهبان گذاشتن؛
حتماً یک چیزی هست که انقدر خلوته.

تیران چشمکی زد و گفت:

- قضیه رو فهمیدم، یک دوره‌می بین رئیس رؤساست نمی‌خوان جلب توجه کنند به داریان هم گفتم الان فرصت خیلی خوبیه که بزنییم به هدف.

داریان را با صدای بلند صدا زد و علامت داد که نزدیک شود.

داریان به محض نزدیک شدن رو به تیران گفت:

- گفتی؟!

تیران سری به تأیید تکان داد و هر دو با نگرانی به نازیاب نگاه کردند که سرش را پایین انداخته بود و تکان می‌داد. سرش را بلند کرد و به داریان گفت:

- از امنیتش مطمئنی؟

می‌خوام این دفعه بوراب، تابش، دریا رو هم با خودمون بیارم.

داریان مطمئن سر تکان داد و گفت:

- مطمئنم. همه چیزش رو یک به یک چک کردم.

نازیاب نفس عمیقی کشید و موهای قهوه‌ای رنگش را از جلوی

چشم‌هایش کنار زد و سرتکان داد و گفت:

- پس می‌ریم.

...

سربازها مخفیانه در جای خود مستقر شده بودند. هر کدام منتظر علامت فرمانده A2 بودند تا نقشه‌ای که کشیده بود را آغاز کنند یا حداقل بازیگر نقش کوچکی در این فیلم‌نامه‌ی مرموز باشند. بهنیار، دینیار و رامش را دست به سر کرده و بهانه‌اش هم مراقبت از زمرد و زرین بانو بود اما دلیل اصلی‌اش این بود که نمی‌خواست اگر این مأموریت با شکست مواجهه شد خطری آن‌ها را تهدید کند چون آن دو یک دختر بچه داشتند که هر دفعه که می‌رفتند خانه جلوی درب منتظرشان بود، اما چه کسی یا چیزی منتظر بهنیار بود؟!

قطعاً خود بهنیار هم جواب این سوال را می‌دانست؛ هیچ کس! با صدای خش - خش خودش را از دنیای ذهنش بیرون کشید و درون دنیای واقعی هل داد. صدای فرمانده کل در گوشش پیچید:

- آماده باشید.

آرام - آرام با نقاب‌های مشکی‌شان به درب نزدیک شدند؛ از همان ابتدا که

وارد محوطه‌ی امنیتی ساختمان اطلاعات شده بودند حسی عجیب و خوفناک تن و بدن نازیاب را می‌لرزاند انگار که در دلش می‌دانست که اتفاقی بدتر از تمام نگرانی‌های او در پیش است. تیران علامت ایست داد همه ایستادن و منتظر دلیل این ایست ناگهانی بودند که داریان درحالی که دست دریا را می‌فشرد گفت:

- رسیدیم بچه‌ها.

بوراب لوله خودکارش را بیرون آورد و با شیطنت گفت:

- حالا نوبتی هم باشه نوبت بوراب جونہ.

بعد توی لوله فوت کرد که سنگ ریزی در هوا پرواز کرد و به گردن لاغر نگهبان جوان خورد، جوانک نگهبان بی‌خبر از همه جا دستی به گردنش کشید و رو به نگهبان دیگر گفت:

- تو چیزی حس نکردی؟!؟

نگهبان دوم با تعجب گفت:

- نه، مثلا چی؟!؟

جوانک نگهبان که نمی‌خواست بهانه دست هم کارش دهد و احمق جلوه

کند سریع و هول زده گفت:

- هیچی - هیچی، چیزی نیست.

نگهبان دوم با بدبینی سرش را چرخاند که دومین گلوله‌ی بوراب به گردن او اصابت کرد. نگهبان دوم با تعجب به جوانک نگهبان نگاه کرد و همان‌طور که دستی به پشت گردنش می‌کشید، گفت:

- زدی؟! -

جوانک با اخم و کنجکاوی به سمت نگهبان برگشت و پرسید:

- چی؟! -

نگهبان با حرص همان‌طور که گردنش را می‌مالید جواب داد:

- هیچی، اشتباه کردم.

جوانک سر تکان داد و رو گرفت و باز هم بوراب بود و سنگ‌هایش و گردن نگهبانان و درد جان‌سوزی که در عین کوچک بودنش بدجوری دلت را می‌سوزاند؛ داور مسابقه را تصور کنید که وسط آن محوطه ایستاده و دستش را به سمت بوراب دراز کرده و درحالی که صدای سوت گردنی‌اش را بلند می‌کند، می‌گوید:

- دو هیچ به نفع بوراب!

بحث نگهبانان با هم دیگه ادامه داشت که ناگهان بهنیار برای بررسی وضعیت و بازی کردن نقش خودش وارد می شود.

نگهبانان با ورود بهنیار صاف ایستادند و هم زمان گفتند:

- فرمانده!

بهنیار سری تکان داد و با جدیت و ریزبینی به اطراف نگاه کرد.

نازیاب خشک شده به بهنیار نگاه می کرد، شاید قیافه اش جذاب بود و

چشم گیر ولی نازیاب خمار چشم های پر جذبه اش شده بود تا حالا

همه اش از او فرار می کرد و نمی توانست چهره اش را ببیند و فقط اسمش را شنیده بود؛ جلوتر رفت.

بهنیار به سمت بوته ها نگاهی انداخت و نزدیک شد.

چشم های زیتونی رنگی او را تعقیب می کرد و چشم هایی با ترکیب آبی

بوته ها را تعقیب می کرد که فرمان نگاه هایشان کج شد و

متحیر به هم نگاه می کردند، هر کدام در سر با خود می گفتند تا حالا

چشم های این طوری ندیده بودم.

دستی روی شانهاش نشست و او را از دنیای حیرت بیرون آورد. به عقب برگشت، نگهبان دوم را دید که با تعجب به او نگاه می‌کند؛ بی‌توجه به نگهبان سمت بوته خم شد ولی اثری از آن تیل‌های زیتونی رنگ نبود؛ کاش حداقل مانند سیندرلا که کفشش را جا گذاشت و شاهزاده این‌گونه او را پیدا کرد، صاحب آن تیل‌های زیتونی هم چیزی به عنوان سرخ برای او به جا می‌گذاشت.

نفس در سینه‌اش حبس می‌شد وقتی به آن چشم‌ها فکر می‌کرد ولی باز هم آن چشم‌های آبی را تصور می‌کرد که به چشمان او نگاه می‌کنند، با تکان خوردنش توسط شخصی سرش را بالا آورد که چهره‌ی نگران تابش را دید، لبخند هولی زد و سرش را به علامت «چیه» تکان داد که تابش با صدایی که حتی از صدای پری دریایی‌ها زیباتر بود گفت:

- تیران گفته از اون طرف بریم.

و با دستش به سمتی که همه داشتند می‌رفتند اشاره کرد، نازیاب باز هم سری تکان داد و درحالی که پشت سر تابش حرکت می‌کرد در دل اعتراف کرد «دشمن جذابی دارم!»

حالا رسیده بودند جلوی درب اصلی، انگار به خاطر تجربه‌ی قبلی که از

درب پشتی وارد شده بودند این بار سازمان نگهبانان بیش‌تری برای درب پشتی گذاشته بود. فقط یک نگهبان جلوی درب بود؛ همه به بوراب نگاه کردند که لوله‌ی خودکارش را کنار گذاشته و لوله‌ای دو برابر لوله‌ی خودکار دستش بود؛ هدف گرفته شد و تیر پرتاب شد. نگهبان اول دستی به گردنش کشید و بعد مانند ژله لرزید و مانند فرش روی زمین پهن شد. بوراب دستش را مشت کرد و آرنجش را به سمت شکمش آورد و گفت:

- ایول!

فرمانده‌ی کل با دیدن صحنه‌ی افتادن نگهبان در میکروفن هدفون‌اش گفت:

- دارن وارد میشن، آماده باشید.

به‌نیار با تیمی که فرمانده به او داده بود درون ساختمان مستقر شده بودند و منتظر مجرمان فراری بودند. تیران‌لش نگهبان را کنار درخت گذاشته و همراه داریان روی آن را پوشاندن.

داخل که شدند آن حس بد شدیدتر شد و نگرانی نازیاب را هم بیش‌تر کرد. از بعد قتل پدر و مادرش آنقدر حس بد در درونش احساس نکرده بود. با صدای داریان که او را صدا می‌زد توجه‌اش جلب شد.

داریان گفت:

- کدوم طرف بریم؟

حواسش را جمع کرد و گفت:

- من و دخترا با چند نفر از بچه‌ها می‌ریم راهروی سمت راست، شما

پسرا هم با چند نفر برین راهروی سمت چپ، چند نفر هم این جا

می‌ایستند و مراقب اوضاع هستند، عجله کنید سریع و... .

همه نگاهش کردند که با لبخندی از جنس آرامش مخصوص نازیاب ادامه

داد:

- و، مواظب خودتون باشید هیچی مهم‌تر از شماها نیست.

همگی لبخند زدند و به راه افتادند اما نمی‌دونستند بهنیار و عده‌ای سرباز

تمام حرف‌های آن‌ها را شنیده بودند و حالا یکی از سربازان داشت

گزارش می‌داد.

بهنیار از آرامش درون آن صدا متحیر بود و همش با خود می‌گفت:

- چه‌طور این همه آرامش درون یک نفر وجود داره؟

با صدای یکی از سربازها به خودش آمد:

- فرمانده کل گفتند وقتی اطلاعات رو برداشتند و بیرون رفتند از پشت غافلگیرشون کنیم اون‌ها هم جلوی درب هستند.

بهنیار درحالی که سر تکان می داد با خود گفت:

- کاش حداقل یک بار دیگه آن چشم‌ها رو ببینم.

قبلاً هم عکس نازیاب را دیده بود و می دانست جذابیت خاصی دارد ولی تا به حال به چشم‌هایش دقت نکرده بود.

نازیاب رو به دریا گفت:

- به داریان خبر بده و بگو ما اتاق اطلاعات رو پیدا کردیم.

دریا سر تکان داد و هر چه نازیاب گفته بود تایپ و بعد ارسال کرد.

داریان پیام دریا را خواند و اضافه کرد:

- بهتره پیش دخترها برگردیم.

بوراب و تیران «باشه‌ای» گفتند و همگی برگشتند.

با اومدن پسرها درب اتاق را به کمک داریان باز کردن و همان مراحل همیشگی ولی این بار یکی از مراحل فرق داشت آن هم مرحله‌ی آخر.

با دیدن این که از اتاق اطلاعات بیرون آمدند آرام پشت سرشان با

سربازها حرکت کرد.

حس بد درون دلش هر لحظه بدتر می‌شد و نمی‌دانست که به سمت
اتفاق بد با پاهای خودش نزدیک‌تر می‌شود.

با نزدیک شدن به درب بهنپار دستور ایست داد.

تیران درب را باز کرد و همه را به بیرون راهنمایی کرد.

اولین نفری که از آن درب سرنوشت ساز رد شد دریا بود.

به محض این که داریان خواست نفر دوم باشد صدای جیغ بلند دریا و
صدای شلیک گلوله با هم ترکیب و در فضا پخش شد.

همه خشک شدن و سرجایشان ایستادند.

تمام دنیا به یک باره روی سر داریان خراب شد، خودش هم خراب شد و
با زانو بر روی زمین افتاد.

از قدیم گفتند «مرد گریه نمی‌کند.»

پس چرا قطرات مرواریدی شکل با سرعت از چشمان داریان پایین

می‌آمدند اما آن‌ها تمام کسانی نبودند که خشک شده بودند بهنپار هم

خشک شده بود زیرا در نقشه‌ای که مطرح شده بود چیزی از کشتن گفته

نشده بود. به اشک‌های آن پسر افتاده بر روی زمین نگاه کرد که ناگهان دینیار را به جایش دید که اشک می‌ریزد و به جای دریا نام رامش را صدا می‌زند، سرش را با تمام توان تکان داد تا این صحنه از فکر و ذهنش پاک شود.

وقتی کمی ذهن بهم ریخته‌اش را مرتب کرد به سربازان دستور داد تا قبل از این که شخصِ دیگه‌ای بمیرد آنها را دستگیر کنند و به زندان ببرند.

قلبش تاپ- تاپ صدا می‌داد ولی چرا این صدای تاپ- تاپ هر لحظه کم‌تر می‌شود؟ چرا بدنش را حس نمی‌کند؟ چرا صدای بوراب و تیران که او را صدا می‌زنند انقدر یواش است؟ چرا بدنش بر روی زمین است و خودش در هوا؟

چرا صدای داده‌های بوراب را از درد می‌شنود ولی کاری نمی‌کند؟ چرا نمی‌تواند دست‌هایی که او را از روی زمین بلند کرده و نگه داشته را کنار بزند و بگوید دست به خانواده‌ام نزنید؟!

چرا دنیا دارد غرق در سیاهی می‌شود؟!

از زیر ماسک شاهد دست‌گیری تمام آن مجرمان فراری‌ای بود که خواب

و خوراک را برایش ممنوع کرده بودند.

شاهد شکست خوردن فرمانده‌ای که بر روی زمین افتاد، شنونده‌ی فریاد آمیخته با بغض برادری برای خواهرش بود.

رو برگرداند تا حداقل شاهد شکستن غرور این افراد نباشد. با صدای بلند خنده‌ی فرمانده A2 درحالی که سعی می‌کرد به رفت و آمدهای سربازانی که مجرمان را می‌بردند مواجهه نشود به او که با لذت صحنه‌های پیروزی‌اش می‌نگریست نگاه کرد. فرمانده کل به خنده‌های دیوانه‌وار فرمانده A2 چشم غره‌ای رفت و به دستی به شانه‌ی بهنیا کوبید و رفت. بهنیا سری تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشار داد، گوش‌اش در جیب لرزید؛ آرام بیرونش آورد و به اسم «برادرم» روی صفحه نمایش نگاه کرد و مشکوک گوش‌اش را آهسته کنار گوشش قرار داد.

صدای بلند دینیا او را بعد چند ساعت سختی کشیدن به خنده وا داشت:

- مگه من دستم بهت نرسه، چرا گفتی زمر رو دزدیدن؟ مرد حسابی

می‌دونی وقتی با کلی نگرانی رسیدم خونه و دیدم بچه‌ام داره برام دسته گل درست می‌کنه چه حالی شدم؟
با تعجب گفت:

- دسته گل؟ عکسش رو برام بفرست!

دینیار با عصبانیت تمام حرصش را با داد زدن اسمش نشان داد:
- بهنیار!

بهنیار خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- زرین بانو خوبه؟ رامش چطوره؟

بعد با خنده‌ای اضافه کرد:

- زمرد چطوره؟

با قطع شدن تماس و صدای ممتد بوق، با نیشخندی سرش را پایین انداخت.

با صدای فرمانده A2 به عقب برگشت و متوجه شد مجرمان را برده‌اند

- فرمانده بهنیار من مجرم‌ها رو دستگیر کردم و حسابی هم خسته شدم،

بازجویی به عهده‌ی شما البته اگر از پیش بر می‌آید.

به‌نیار با حرص جواب داد:

- بله حتما.

زیر لب زمزمه کرد:

«من هم بلام چندتا سرباز بندازم جلو و خودم عقب بایستم تا سربازا کار من رو انجام بدنند.»

نفس عمیقی کشید و بعد با آرامش بیش‌تری به دینیار پیام داد: بیا زندان مخصوص قضیه جدیه.

از پشت پلک‌های بسته‌اش نور می‌دید، از بینی گرفته‌اش بویِ هیچی، را حس نمی‌کرد، از حس لامسه‌اش، محکمی زنجیر و دستبندهای آهنی را حس می‌کرد که دور دست‌ها و پاهایش بسته شده بودند.

نمی‌توانست حرکت کند، درد داشت، تمام بدنش درد را فریاد می‌زدند.

بالآخره از گوش‌هایش هم استفاده کرد و صدایی مثل صدای برادرش را شنید که بلند- بلند نام او را فریاد می‌زند.

خواست جواب دهد که صدایش نخواست و نتوانست همراهی‌اش کند.

صدای دیگری شنید، این بار خیلی-خیلی نزدیک، مثل این که عامل صدا روبرویش بود؛ بهنپار بود که با چشم‌های بسته درب آهنی را باز کرده بود.

چشم‌هایش را باز کرد، چشم‌هایش را باز کرد و باز هم تصادف، این بار با عمق و مدت زمان طولانی‌تر.

تصادف نگاهشان آنقدر عمیق بود که می‌توان درش غرق شد و حرفی برای گفتن نداشت.

بالأخره، صاحب چشم‌های زیتونی... چشم‌هایش را بست و بهنپار را در عالم چشم‌های زیتونی رنگی که در فکرش می‌آمدند و می‌رفتند تنها گذاشت.

لب باز کرد تا حرفی بزند که با صدای بلند خنده‌ای به اجبار سکوت کرد. انگار سرباز بودند و چیزی حمل که نه روی زمین می‌کشیدند:

- به نظرت با این جنازه چی کار کنیم؟

صاحب آن دو چشم زیتونی رنگ تکان خورد و ناله‌ای کرد و ناله‌اش بی‌شبهت با صدا کردن اسمی نبود:

- دری..ا..د..ریا.

دریا! همان دختری که از درب رد شده بود و دیگر برنگشته بود؛ داشتند آن جنازه را کجا می بردند؟

آرام لای درب آهنی را باز کرد و نگاهی به راهرو انداخت که در آخر راهرو دو سرباز کیسه‌ی مشکی رنگی را می کشیدند و می خندیدند.

چطور یک جنازه را حمل می کردند و می خندیدند، اگر او بود کنار جنازه می نشست و حرف می زد و خود را خالی می کرد یا حداقل ساکت بود و می گذاشت جنازه با آرامش از زندگی نچندان خوبش خداحافظی کند.

نفسی کشید و نگاهی به دختری که هیچ شباهتی با دخترهای اطرافش نداشت، انداخت و نزدیکش شد.

سرش را به گوش سمت چپش نزدیک کرد و آهسته لب زد:

- اون جنازه رو می خوای؟ نه؟

دختر در جواب آرام سر تکان داد. اوم کشداری گفت و با همان صدای آهسته ادامه داد:

- به یک شرط کمکت می کنم.

نازیاب باز هم به آرامی سر تکان داد و پرسید:

- چطوری می‌خوای کمکم کنی؟

بهنیار از گوشه‌ی بالای چشمش به دوربینی که در گوشه‌ی سلول بود نگاهی انداخت و سری تکان داد و گفت.

فرمانده A2 درحالی که سعی می‌کرد با چشم‌های ریز شده بفهمد بهنیار به دخترک چه می‌گوید، دستش را دراز کرد و لیوان قهوه‌اش را که با دانه‌های ریز شکر شیرین شده بود برداشت. نگاه از بهنیار بر نمی‌داشت می‌خواست هر جور که شده این پسر بچه را از کار بر کنار کند.

با مزه‌ی سرد قهوه‌ی شیرین شده‌اش چهره درهم کشید و نگاهش را از بهنیار گرفت و لیوان پلاستیکی مخصوص قهوه را با همان قهوه‌ی سرد شده درون سطل زباله‌ی زیره میز کامپیوتر انداخت؛ وقتی دوباره به صفحه نمایش نگاه کرد از چیزی که دید تمام بدنش یخ زد، دهانش را برای حرفی باز کرد که از شدت شوک مانند دهان ماهی فقط باز و بسته شد و حرفی ازش خارج نشد. آن پسر عصبی که با خشم، غضب و با قدرت بر پهلو و کمر دخترک پا می‌کوبید و لگد می‌زد، بهنیار بود؟ او که داشت با دخترک حرف‌هایی که برای او بی‌صدا بودند می‌زد. چگونه او که

با آرامش سخن‌های بی‌صدا می‌گفت حالا داشت با چنین خشمی دخترک را کتک می‌زد؟

دکمه‌ی میکروفن روی میز را فشرد و خواست حرفی بزند که متوقف شد. حالا که بهنیا هم سر عقل آمده بود می‌توانستند با هم کار کنند و حتی او می‌توانست از بهنیا و گروهش برای پیروزی‌های بیش‌تر استفاده کند پس نیشخندی زد و به ادامه‌ی نمایش نگاه کرد و مانند تماشاچی‌ای که از نمایش هیجان‌انگیزی لذت می‌برد دستانش را به هم کوبید و با شوق و ذوق گفت:

- بزن، محکم‌تر!

و همین‌طوری کلمات را پشت سر هم تکرار می‌کرد.

بالأخره بهنیا دست کشید از زدن دختری که حتی نامش را نمی‌دانستند؛ از سلول سیاه دختر که بیرون آمد، آرام درب آهنی را بست و هم‌زمان لبخندی روی لبانش شکل گرفت ولی در ثانیه از بین رفت. نازیاب همان‌طور که در خود مانند جنین درون شکم مادر جمع که نه مچاله شده بود خندید و گفت:

- به حسابت میرسم فرمانده!

بوراب، تابش، تیران، داریان هر چهار نفر در یک سلول بزرگ با سیاهی کمتر از سلول نازیاب زندانی بودند و هر سه در فکر.

بوراب نگران خواهری بود که از بعد آن شب شوم دقیقاً همانند مادرش چیزی از محبت برای او کم نگذاشته بود و همانند پدرش مانند کوهی استوار و پابرجا پشتش بود و نگذاشته بود احدی اذیتش کند.

تیران در دوراهی ذهنش درگیر بود نمی دانست نگران فرمانده اش باشد یا غم از دست دادن دریا که برایش مانند تابش بود را تحمل کند هر دو حس های منفی قدرتمندی بودند که می توانستند او را از پا درآورند. تابش هم مانند تیران برای خواهرانش ناراحت بود چرا که هر دو در اسارت بودند، یکی در اسارت سلولی سیاه و دیگری در اسارت عزرائیل؛ اما کسی چه می دانست از حال داریان، این تنهای عاشق قصه ی روزگار که بد باهاش تا کرده بود.

داریان فکر نمی کرد یعنی اصلاً توانی هم برای فکر کردن نداشت، صحنه ی مرگ دریای زندگی اش جلوی چشمانش مانند ابری که جلوی خورشید است بود و انگار این ابر که از تمام ابرهای آسمان سیاه تر بود قصد نداشت از آسمان چشم های داریان ناپدید شود.

شب شد و سیاهی‌ای که از سپیدی صبح زندگی امروز را به همه‌ی‌شان زهر کرده بود بیش‌تر شد.

آهسته و آرام بر روی پنجه‌اش حرکت می‌کرد و مواظب بود صدایی ایجاد نکند تا سربازی متوجه‌اش نشود البته همه‌ی سربازها در خواب ناز به سر می‌بردند و همه با هم ارکست صدای خروپف را راه اندازی کرده بودند.

به مقصد مورد نظر که رسید نگاهی به نگهبانان انداخت و از کوله پشتی مشکی رنگش بمب دایره‌ای شکلی درآورد و آرام مانند توپ هول داد و منتظر واکنش بعدی نگهبانان شد.

چشم‌هایش را بست و با وجود ماسک نفسش را حبس کرد و آه، انتظار واقعاً بد چیزی است مخصوصاً در وضعیت فعلی او.

با صدای سرفه و گومب افتادن چیزی یا جسمی روی زمین نفسش را با شدت بیرون فرستاد و چشم‌هایش را با استرس و نگرانی باز کرد.

از پشت دیواری که مانند پرده‌ای میان او نگهبانان بود به سمت آنها نگاهی انداخت؛ گوشه چشمی هم نثار دوربین‌های بالای اتاق کرد و دوباره دست به دامن کوله پشتی‌اش شد و این دفعه بمب دودزایی بیرون آورد و دکمه‌اش را فشرد و در عرض پنج دقیقه کل راهرو و سالن از دود

پوشیده شد.

با هزار بدبختی و فلاکت درب آهنی اتاق را باز کرد اما قبل ورود به اطراف نگاه دقیقی انداخت.

داخل که شد نگاهش به تن بی‌جان‌ش خورد نفس حرصی کشید و تن کبودش را روی شونه‌های پهن‌اش گذاشته و حرکت کرد. با دقت مسیری که آمده بود را طی کرد این بار، به قصد خارج شدن برای چندمین بار. بیرون که آمد به طرف ماشین به رنگ سیاه رفت و درب جلو را با سختی باز کرد و آن تن زخمی و خواب‌آلود را روی صندلی گذاشت و مدتی نامعلوم به چهره‌ی دخترک خیره شد. سرش کج شد و سرش را کج کرد، لبانش نیمه باز شد، لبانش را نیمه باز کرد، نفس کشید، نفس او را نفس کشید.

هر حرکت او را تکرار می‌کرد راستش باورش برایش سخت بود که این دختری که در ماشین او و روی صندلی جلو در بی‌هوشی به سر می‌برد همان صاحب چشمان زیتونی باشد که امروز دید.

سرش را تکان داد و با دینیار تماس گرفت.

با بوق اول برداشت و مکالمه را آغاز کرد:

- الو بهنیار. سلام خوبی؟

لبخندی از شنیدن صدای برادرش زد و گفت:

- سلام خوبم تو خوبی؟ کارها انجام شد؟

دینیار با اعتماد به نفس گفت:

- تو فکر کن انجام نشد، بابا تو من رو داری دینیار رو کسی که چهارسال... .

با خنده نگاهی به و نازیاب کرد و گفت:

- دوباره شروع نکن.

دینیار که خندید لبخندش عمق گرفت:

- باشه چشم داداش بزرگه کارت درست شد نه؟ حالا دیگه بهم نیاز نداری؟! باشه ممنون من دیگه... .

با خستگی گفت:

- چقدر حرف زدی دینیار!

و قبل از فریاد حرصی دینیار تماس را قطع کرد.

دینیار اگر به هر چیزی واکنش نشان نمی‌داد روی این جمله‌ی «چقدر حرف زدی» به شدت حساس بود.

با صدای بلند پیامک گوش‌اش که صدای جیغ وحشت زده‌ی یک زن را می‌داد.

نازیاب از خواب پرید و بهنیار لبش را گاز گرفت و در دل به دینیار لعنت فرستاد بعد با شرمندگی پیامک را باز کرد و خواند:

(امیدوارم از صدای پیامک گوشیت لذت کامل برده باشی اینم لوکیشن، بیا این‌جا. دینیار داداش کوچیکه.)

چشمانش را محکم روی هم فشرد و به خود قول داد حتماً به حساب دینیار سر وقت رسیدگی کند.

به نازیاب که در جایش جا به جا می‌شد نگاه کرد و گفت:

- ببخشید تقصیر برادر کوچیکم شد این... .

نازیاب حرفش را قطع کرد و گفت:

- مشکلی نیست. آم همه‌ی کسایی که با من بودن رو پیدا کردید؟

بهنیار با حرص ناشی از قطع کردن حرفش سری تکان داد و به

رانندگی‌اش ادامه داد.

بعد یک ساعت بالأخره به یک بیابان و بعد به یک کارخانه‌ی متروکه رسیدند. به چشم دید که نازیاب صاف نشست و با دقت با روبه‌رو خیره شد.

به چشم دید بهنیا فرمان را محکم‌تر گرفت و هر دو به چشم دل دیدند قلب‌هایی که تند-تند می‌زد. با دیدن ون مشکی رنگ آشنایی که آرام قرمز سازمان روی آن بود هر دو نفس راحتی کشیدند و به محض متوقف شدن ماشین، از ماشین پیاده شده و به سمت ون هجوم بردند که درب باز شد و کسی مانند گلوله به بیرون شلیک شد.

با تعجب به بوراب که دستش را شبیه تفنگ کرده بود و با دهانش صدای «توف-توف» در می‌آورد نگاه کردند که دینیا از ون با دستی بر روی قلبش به بیرون افتاد و در آخر زمرد که با خنده‌ی قشنگی به پدرش نگاه می‌کرد از ون بیرون آمد. هر دو زیر چشمی نگاه متأسفی به یک‌دیگر کردند و سرشان را به نشانه‌ی تأسف تکان دادند.

کم-کم همگی از ون پیدا شدند و به سمتشان آمدند. نازیاب در چشم‌های همه‌ی شان حس‌های متفاوتی می‌دید.

تیران حس شکست، پیروزی و غم، تابش حس خستگی و غم، بوراب حس شادی و غم و در آخر کسی که بیشترین صدمه را در طول این عملیات دیده بود؛ داریان، که حس غم، درد و شکستن را داشت و شکست وقتی نازیاب شروع به سخن گفتن کرد:

- ما همگی کسی رو از دست دادیم که برای همه‌ی ما یک نعمت بود، دریا... .

صدای گریه‌ی بلند و مردانه‌ی داریان از سر درد نگذاشت حرفش به آخر خط برسد. اولین بار بود داریان را در این حال می‌دیدند برای آن‌ها داریان همیشه مردی مهربان و با امید به زندگی درون چشمانش بود که گمان می‌کردند هیچ وقت قرار نیست از زندگی خسته شود و به آخر برسد اما زندگی داریان دریا بود که رفت و تیکه-تیکه شد مثل قلب داریان که با او رفت و تیکه-تیکه شد. ناگهان صدای رعب‌انگیز رعد و برق آمد و آسمان هم برای قلب تیکه-تیکه شده‌ی داریان گریست و قطره‌های اشکش روی سقف خرابِ آن کارخانه‌ی متروکه ریخت. باد در هوا می‌رقصید و به آسمان دل‌داری می‌داد اما هیچ کس نبود که به داریان دل‌داری دهد و آرامش کند با فریاد بلند داریان از سر درد آسمان هم فریاد درد آورش را با صدای رعد و برق نشان داد. قلبش از درد آتش

گرفته بود و کپسول آتش‌نشانی دم دستش نبود که آتشش را خاموش کند. ناگهان در آغوشی کوچک فرو رفت؛ سرش را که بلند کرد و با دیدن زمرد که با لبخند قشنگی که تمام صورتش را گرفته بود او را با دست‌های کوچکش نوازش می‌کرد با همان لبخند گفت:

- گریه نکن عمو.

برای اولین بار بعد از مرگ و نبودن همیشگی دریا داریان لبخند زد و باز هم گریه کرد اما این بار در آغوش پر از مهر زمرد کوچولو.

دینیار به دخترک کوچکش افتخار می‌کرد که با همین سن توانسته بود به اندازه‌ی یک انسان بالغ یک مرد دل شکسته را آرام کند.

نازیاب به سمت داریان و زمرد رفت و روی زانو نشست و به زمرد لبخند زد که زمرد با همان لبخند بی‌نظیر دلبری‌اش را ادامه داد.

- شما خیلی خوشگلی‌ها!

نازیاب با تعجب خندید و در حالی که لپ‌های گل انداخته‌اش را می‌کشید گفت:

- فکر نمی‌کنی زیادی خوشگل و خوش‌زبونی خانم کوچولو؟ اگر

این طوری پیش بری من می خورمت ها. یک لقمه‌ات می‌کنم.

زمرد خندید و بوسه‌ای بین ابروهای نازیاب زد و به سمت پدرش دوید.
نازیاب به لبخند به سمت داریان برگشت و گفت:

- منم از این که دریا رو از دست دادیم خیلی ناراحتم ولی ما باید کاری کنیم که مرگش بی دلیل نباشه ما باید اون سازمان رو نابود و ریشه کن کنیم تا دریا خوب بشه اگر همین‌طور ادامه بدی فقط خودت رو نابود کردی و من... .

دستش را روی شانه‌های پهن داریان گذاشت و لبخندی از جنس آرامش زد و ادامه داد:

- نمی‌خوام دوباره، یکی دیگه از بهترین‌هام رو از دست بدم پس... .

ناگهان لگد محکمی به شکم داریان زد که از شدت ضربه به روی زمین افتاد و مبهوت به نازیابی که هنوز هم آن لبخند بر روی لبش بود نگاه کرد:

- پس خودت رو جمع کن!

به‌نیار خشک شده به دختری خیره بود که شجاعت و قدرت یک فرماندهی واقعی رو داشت و لبخندش، وای از لبخندش که قلب سرد

بهنیار را گرم کرده بود گویی ملحفه‌ای پشمی دورش انداخته و گرمش کرده بودند. تند شدن ضربان قلب را نداشت اما گرمی قلب را داشت و چقدر این گرمی لذت بخش بود.

نازیاب رو به همه کرد و گفت:

- از این به بعد قدرت مجرمان فراری رو به نمایش می‌ذاریم تا ببینند با چه کسایی درآفتادند.

دینیار با خنده «براوو» ای گفت و دست زد که همه همراهی‌اش کردند همه به غیر از بهنیار.

بالآخره بعد ساعت‌ها گشت‌زدن توانسته بودند مکان امنی برای مقر فرماندهی پیدا کنند و مستقر شوند.

بهنیار به عنوان اولین کار به نازیاب گفته بود می‌خواهد مدارکی که بر علیه سازمان دارند رو ببیند و از صحت این مدارک مطمئن شود. نازیاب سر تکان داده بود و به داریان اشاره زده بود تا لب‌تابش را بیاورد. دینیار و بهنیار خشک شده‌ی صحنه‌ی درون قاب مستطیلی لب‌تاب بودند و نمی‌توانستند حرکتی انجام بدهند.

فرمانده‌ای که تمام بچگی آن‌ها را نجات داده بود حالا داشت به دختر

بچه‌ی کوچکی که خودش را روی پدرش انداخته بود شلاق می‌زد و فقط خدا از عذاب دردناک دخترک درون تصویر خبر داشت.

دینیار با بهت زمزمه کرد:

- چرا؟

تیران با اخم ناشی از دیدن آن صحنه، رو به او گفت:

- به خاطر این که اون مرد بهترین و قوی‌ترین هکر و دانشمند اون سازمان بود و خب چیزهایی که نباید رو فهمید و خب خودت که می‌بینی.

بهنیار متأسف سر تکان داد و سرش را پایین انداخت، به ثانیه نکشید که سرش را بلند کرد و با لحن محکمی گفت:

- من برمی‌گردم سازمان.

تیران و دینیار بلند فریاد زدند:

- چی؟

نازیاب همان‌طور بی‌حرکت نگاهش می‌کرد که بهنیار خیره به چشمانش ادامه داد:

- به عنوان جاسوس باید بفهمیم چه نقشه‌ای دارند.

نازیاب نگرانی‌ای درون دلش حس کرد و گفت:

- مطمئنی که می‌خواهی بری؟!

بهنیار مطمئن سری تکان داد و گفت:

- آره اما... .

رو به تیران ادامه داد:

- اما اون، نبایدها رو باید بدونم.

تیران به نازیاب نگاه کرد که نازیاب ثانیه‌ای به چشمان بهنیار خیره شد و گفت:

- برای چی؟

بهنیار با تعجب پرسید:

- چی برای چی؟

جدی در چشمانش نگاه کرد و گفت:

- برای چی می‌خواهی کمک کنی؟

بهنیار هم نگاهش جدی شد:

- برای آزادی!

نازیاب با اخم پرسید:

- چرا سکوت نمی کنی تا ما آزادی رو به دست بیاریم و شما لذتش رو

ببرید برای شما که فرقی نداره!؟

بهنیار نیشخندی زد و گفت:

- بعضی سکوت کردن‌ها شأن آدم رو دو سه پله بالاتر می‌بره ولی بعضی

حرف‌ها شأن که هیچ خود آدم رو بالا می‌بره.

نازیاب لبخند زد و دستش را دراز کرد و گفت:

- امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

بهنیار با او دست داد و گفت:

- منم همین‌طور.

و میان عشق و نفرت تاری مو فاصله است و میان دوستی و دشمنی فقط

یک نگاه منظوردار.

با حرص در راهرو راه می‌رفت و منتظر او بود تا با هم داخل شوند ولی

هدف اصلی‌اش که خودش هم می‌دانست حرف زدن و راضی کردن او بود. با صدای پاشنه کفش مردانه‌ای که محکم به زمین کوبیده می‌شد سرش را بلند کرد و به بهنیار را که با اخم‌های درهم به مقابل خیره بود دید. با عجله جلو رفت و با دستپاچگی سلام کرد و گفت:

- چطوری بهنیار خان؟ چه خبر؟! آم راستش می‌خواستم ببینم می‌تونی چند لحظه وقتت رو بهم قرض بدی یا نه؟
بهنیار خونسرد گفت:

- نه!

بعد به چشمان بیرون زده از حدقه‌ی فرماندهی A2 نگاه کرد با شیطنت لبخند زد و گفت:

- شوخی کردم چرا مثل گل پژ مرده شدی؟

فرمانده A2 درحالی که سعی می‌کرد آرام باشد الکی خندید و گفت:

- مثل همیشه بانمک هستید بهنیار خان.

بهنیار ناگهانی جدی شد و گفت:

- من باهات شوخی دارم!؟

فرمانده A2 هول کرد و سریع گفت:

- نه - نه یعنی آره نه، ای بابا اصلاً ولش کن ام می خواستم ببینم می تونی اون جا یکم از من طرف داری کنی چون الحق نقشه‌ی خوبی کشیده بودم و... .

بهنیار کلافه گفت:

- آره - آره فهمیدم خیالت راحت.

فرمانده A2 لبخند زد و تشکر کرد. باهم داخل شدند و احترام گذاشتند. بعد از سلام و احوال‌پرسی به کسانی که پشت میز شیشه‌ای نشسته بودند هر یک در جایگاه مخصوص خود نشسته و جلسه‌ای شروع شد که در آن خیلی چیزها فرق می‌کرد.

مدیر کل سازمان با آرامش حرکتی به تارهای صوتی‌اش داد و گفت:

- خب اول از همه ممنونم که در این جلسه حضور دارید، طبق روندی که طی شد ما یک گروه رو به پرونده‌ی مجرمان فراری اضافه کردیم و اون گروه به ما اطمینان داد که این مفسدان رو حتماً - حتماً دستگیر می‌کنه حالا، کاری به کسی ندارم نقشه‌ی خوبی کشیدند اما... .

با همان آرامش قبل از طوفان به سمت فرمانده A2 برگشت و ادامه داد:
- اما، به دلایلی با شکست مواجه شد، حالا این دلایل چی هستند؟ الان میگم!

بعد با انگشتان دستش شروع به شمارش کرد:

- یک.

با فریاد ادامه داد:

- بی عرضگی افراد این گروه، دو، ادعای زیاد و کلی دلایل مختلف که اگر بخوام بگم باید تا سال آینده با هم حرف بزنیم، توجیهی برای این نقشه‌ی خراب شده‌تون دارید؟

فرمانده‌ی A2 آب دهانش را قورت داد و با استرس گفت:

- خب راستش من ...

به‌نیار نگذاشت ادامه دهد و خودنمایی کرد و گفت:

- به نظرم خودتون رو راحت کنید این پرونده بهتره که ...

نگاهی به فرمانده A2 کرد که مشتاقانه به او زل زده بود، با لبخند

مرموزی که فقط دینیار و رامش که به تازگی متوجه‌ی ماجرا شده بود

مرموزی اش را درک می کردند ادامه داد:

- که به روال اصلی خودش برگرده و گروه A2 هم از این پرونده بره بیرون، هوم؟

فرمانده کل با چشمان ریز شده به بهنیا نگاهی می کرد که عجیب خونسرد بود و لبخند می زد.

فرماندهی A2 او رفته خیره ی بهنیا بود. چشم بهنیا که به فرماندهی A2 افتاد با لبخند چشمک زد و آرام لب زد:

- دیدی پشتت بودم و کارت رو راه انداختم؟

فرماندهی A2 خشک شده همان طور بهنیا را نگاه می کرد که با صدای رئیس سازمان همه به او توجه کردند:

- این هم فکر خوبیه ما حداقل با تیم قبلی یک پیشرفتهایی داشتیم ولی این بار... .

چشم غره ای به فرماندهی A2 رفت و ادامه داد:

- این بار نه تنها پیشرفت نکردیم بلکه یک چیزی هم از دست دادیم؛ پس با روال سابق پیش می ریم.

بهنیار و دینیار نامحسوس به هم دیگه نگاه کردند و دینیار سرش را تکان داد.

جلسه که تمام شد همه به اتاق‌های مخصوص گروه خود برگشتند. رامش عصبی و گیج گفت:

- من نمی‌فهمم چرا گروه A2 رو از پرونده برکنار کردید درسته اون‌ها خراب کاری کردند ولی خود ما هم خراب کاری زیاد داشتیم و...
بهنیار رو به دینیار گفت:

- بهش توضیح بده دیشب ما چی دیدیم و چه قراری باهاشون گذاشتیم منم به اون زنگ می‌زنم حواست باشه کسی متوجه حرف‌ها نشه.
بعد موبایلش را از جیب درآورد و همان شماره‌ی مخصوص را لمس کرد.
منتظر به بوق‌های متعدد گوش می‌داد که بالأخره صدای الو گفتن مردی به گوش رسید، صدایش را صاف کرد و گفت:
- می‌خوام با زیتون حرف بزنم.

زیتون لقبی بود که بهنیار از وقتی از نزدیک نازیاب را دیده بود برایش انتخاب کرده بود و چقدر هم که نازیاب از این لقب خوشش می‌آمد.

صدای حرصی نازیاب از پشت گوشی بلند شد:

- اگر یک بار دیگه بهم بگی زیتون زبونت دیگه توی دهنه نیست.

بهنیار ریز خندید و گفت:

- سلام زیتون!

نفس عمیق نازیاب را شنید و دلش قرص شد؛ از وقتی این نفس‌ها را می‌شنید دلش قرص می‌شد و به او امید می‌داد که تنها نیست درسته دینیار، رامش، زرین بانو، زمرد بودند ولی این دختر عجیب به او حس زندگی می‌داد.

دوباره خندید و ناگهان جدی پرسید:

- اوضاع و احوال چگونه؟

نازیاب متقابلاً جدی شد و گفت:

- خوبه داریم افراد باقی مانده رو جمع می‌کنیم ولی هنوز به قدری نیستیم که بتونیم یک سازمان رو نابود کنیم.

بهنیار سری تکان داد و گفت:

- می‌شیم، مطمئنم که می‌شیم؛ برات خبرهای خوب دارم.

صدای نازیاب آرام‌تر شد:

- چه خبرهایی؟

بهنیار لبخندی زد و گفت:

- گروه A2 از پرونده‌ی مجرمان فراری برکنار شد البته با پشتیبانی فرمانده بهنیار.

نازیاب آرام خندید و چیزی نگفت. بهنیار هم چیزی نگفت و به خنده‌های دخترک گوش سپرد.

خانومانه می‌خندید و با آرامش. اصلا کل وجود این دختر آرامش را به دیگران منتقل می‌کرد.

بعد از صحبت کمی، مکالمه را هم‌زمان پایان دادند.

بهنیار در این فکر بود که قدم بعدی‌شان چه باشد و مهم‌تر از این که چه‌گونه آن را بردارند تا موفقیت‌آمیز باشد؟

خسته از فکر کردن به اتاق برگشت و دید رامش در آغوش دینیار آرام اشک می‌ریزد. آهی کشید و عقب‌گرد کرد تا مزاحم آن‌ها نباشد.

با ریزبینی از پنجره به بیرون محوطه‌ی سازمان نگاه می‌کرد که متوجه

خروج بهنیار شد.

چشمانش را ریز کرد و با دقت با او که سوار ماشینش می شد نگاه کرد. او را خوب می شناخت پسری که از بچگی با برادر کوچکش در سازمان بزرگ شده بودند و الان یکی از بهترین ها هستند و مسئول پرونده‌ی مجرمان فراری. زیر لب زمزمه کرد:

- کجا میره؟

با صدای در بدون این که به عقب برگردد گفت:

- بیاید داخل.

منشی بود که طبق معمول گزارشات گروه‌ها را می خواند و بعد درموردشان نظریه می داد.

لحظه‌ای قبل از این که منشی شروع به خواندن آن گزارشات تکراری کند برگشت و رو به او گفت:

- بزار روی میز خودم می خونم.

و بعد سریع برگشت و به... .

چرا چیزی آن جا نبود؟ پس بهنیاری که سوار ماشین بود و سرش را روی

فرمان گذاشته بود کجا بود؟ چگونه انقدر سریع گم و گور شده بود؟

اخم کرد و به منشی‌ای که در حال بیرون رفتن بود گفت:

- صبر کن، به مأمورهای مخفی بگو فرماندهی گروه «S1» رو زیر نظر

بگیرن و هر روز کارهای روزانه‌اش رو به من گزارش بدن؛ حالا بیا

گزارشات گروه‌ها رو بخون.

با خستگی تک سرفه‌ای کرد و به افراد زخمی باقی مانده نگاه کرد؛ چهار

نفر، فقط چهار نفر مانده بودند.

با صدای بلند شخصی که جدیداً به آنها اضافه شده بود به عقب برگشت:

کمک نمی‌خوای زیتون؟

اخم کرد و دست به سینه به او نگاه کرد و در جوابش چیزی نگفت.

نمی‌دانست این پسر چرا به او می‌گفت زیتون ولی به هر دلیلی که بود

اصلاً از این لقب خوشش نمی‌آمد.

جالب بود که به‌نیار هم این را می‌دانست ولی بازهم این لقب منفور را به

زبان می‌آورد.

نزدیک که شد گفت:

- چرا جواب نمیدی؟

برگشت سمت او و با ابروی بالا رفته گفت:

- اسمم رو نشنیدم که جواب بدم!

بعد بدون توجه به او سمت اولین نفر از آن چهار نفر رفت و مشغول پانسمان او شد. وقتی در اسارت سازمان بودند برای بازجویی زیاد کتک خورده بودند و این کتک‌ها و شکنجه‌ها با سکوت کردن کم-کم درد آورتر می شد و باعث زخم‌های بدخیم می شد و گاهی اوقات حتی آدم را ناقص می کرد.

به‌نیار هم تکه‌ای از پانسمان و لوازم پزشکی محدودی که داشتند را برداشت به سراغ نفر بعدی رفت.

زیر چشمی به نازیاب نگاه می کرد تا ببیند چگونه با لوازم پزشکی کار می کند و زخم‌های زخمی‌ها را می بندد.

هیچ وقت این کار را دوست نداشت حتی وقتی دینیار و رامش رفتند دوره‌ی پزشکی و کمک‌های اولیه او هیچ وقت حتی برای یادگیری ضدعفونی کردن زخم‌ها هم به آن دوره نرفت. فقط می دانست اگر زخمش خونریزی داشت آن را محکم فشار دهد.

با صدای نازیاب دست از کار کشید و به سمت او برگشت:

- چی کار می‌کنی این طوری بیش‌تر زخمی ترش می‌کنی برو کنار ببین
چطوری باید کار کرد.

بعد زیر لب غر زد:

- فرماندهی یک گروه از اون سازمان به اون باشکوهی یاد نداره یک
پانسمان ساده بکنه داشت شکم بنده خدا رو فشار می‌داد اونم با چه
زوری!

بهنپار با خنده به غر- غر کردن هاش گوش می‌داد و سعی می‌کرد با دقت
به کارهای او نگاه کند تا حداقل کار با آن وسایل را یاد بگیرد.

در تمام مدتی که نازیاب آن چهار نفر را درمان می‌کرد بهنپار با دقت به
حرکات دست‌های ظریف ولی قوی او نگاه می‌کرد.

این دست‌ها کارهای زیادی بلد بودند مثلاً هک کردن، نقشه کشیدن،
فرماندهی یک گروه به قوی سازمان و حتی پانسمان زخم‌ها؛ مورد آخر
باعث لبخند روی لب‌های بهنپار و فریاد نازیاب شد:

- هوی به چی خیره شدی؟ چرا می‌خندی؟ اصلاً به کی می‌خندی؟!

بهنیار به نشانه‌ی تسلیم دستانش را بالا برد و گفت:

- هیچی بابا هیچی. من کی خندیدم؟!

نازیاب حرصی رو برگرداند. با صدای تیران که آن دو را صدا می‌زد برگشتند؛ تیران به سمتشان آمد و صفحه‌ی لب تابی که دستش بود را به هر دو نشان داد.

ویدیو از طرف بچه‌های تیم سرکشی بود و نشان می‌داد که عده‌ای سربازهای سیاه پوش که با سربازان معمولی سازمان فرق داشتند به صف وارد ساختمان سازمان شدند.

در همین لحظه دینیار و رامش هم از راه رسیدن و به آن‌ها ملحق شدند. این بار همه با هم به ویدیو نگاه کردند که رامش متفکر گفت:

- این‌ها رو من یک جای دیگه هم دیدم، دیدم این سربازها رو برای چه عملیاتی می‌فرستند اگر اسم‌هاشون یادم بیاد.

چشمانش را بست و اخم ریزی کرد؛ همه دوباره نگاهشان را به صفحه نمایش دوختند که صدایی از پشت سرشان گفت:

- اون‌ها سربازهای ویژه‌ی ارتش هستند البته عضو ارتش نیستند اون‌ها

در واقع خیانت کارهای ارتش هستند و خیلی هم خطرناک‌اند.

همگی برگشتند و رامش با هیجان گفت:

- آره- آره درسته این سربازها رو فقط برای قتل عام یک گروه یا یک شخص خاص استفاده می‌کنند و اسم گروهشون هم هست Black، به معنی سیاه.

داریان سرش را تکان داد و گفت:

- آره و فکر کنم اون گروه خاص ما باشیم.

نازیاب با لبخند به سمت او رفت و محکم در آغوشش گرفت.

داریان هم او را با لبخندی مهربان محکم به خود فشرد که نازیاب گفت:

- دلم برات تنگ شده بود نامرد.

داریان با بغضی که هنوز گلویش را می‌آزرد گفت:

- خیلی سنگینه نازی خیلی، این که دیگه نیست تا برام لبخند بزنه و بگه

دوست دارم، آخ که اگر بود همه‌ی دوست دارم‌ها رو به پاش می‌ریختم و

هر ثانیه بهش می‌گفتم که چقدر عاشقشم. الان تنها چیزی که می‌خوام

اینه که اون سازمان کوفتی رو روی سر همه‌ی اون کسایی که بهش

شلیک کردن خراب کنم فکر این که چقدر درد کشیده هر لحظه بغضم
رو بیش تر و دردم رو آزار دهنده تر می کنه.

نازیاب از آغوشش بیرون آمد و گفت: خب چرا این بغض لعنتی رو
نمی شکنی؟ چرا خودت رو از درد آزاد نمی کنی؟ چرا الکی می خندی تا
نشون بدی خوبی؟

داریان لبخندی به تلخی شکلات های تلخی که دریا دوست داشت زد و
گفت:

- گاهی مجبورم بغضم رو با قهقهه های بلند خفه کنم، تا نگو شکست.

بعد بدون توجه به نگاه مبهوت نازیاب گردنش را صاف کرد و گفت:

- خب حالا بریم سروقت اون سربازها، ببینم می تونم بفهمم چرا
آوردنشون به سازمان.

تیران با لبخند دست دور گردنش انداخت و گفت:

- رفیق نابغی خودمی تو.

نازیاب خندید و با چشمان اشکی به آنها که به سمت ون ها می رفتند
نگاه کرد.

آرام اشک گوشه‌ی چشمانش را با ته خنده‌ای پاک کرد و به سمت رامش برگشت و گفت:

- بیا بریم یک چیزی درست کنیم که اگر بوراب بفهمه غذا نداریم از یک بمب اتمی خطرناک‌تر می‌شه.

رامش با لبخند سرتکان داد و همراه او رفت.

دینیار و رامش و بهنیار بعد از غذا به دیدن زمرد و زرین بانو رفتند و نازیاب و بوراب بدرقه‌ی‌شان کردند.

بوراب با شیطنت گفت:

- این بهنیار هم باحاله‌ها، انقدر ما بهش فحش می‌دادیم درضمن خوشتیپ هم هست.

این تیکه‌ی آخر را با شیطنت بیش‌تری گفت و چشم غره‌ی نازیاب را به جان خرید.

نازیاب دست به سینه و با اخم گفت:

- کجای اون خوشتیپه؟

خیلی هم بدقواره و زشته با اون موهای قهوه‌ایش.

بوراب با خنده گفت:

- نمی‌دونم ولی انگار تو حسابی دیدش زدی!

بعد با خنده فرار کرد و نازیابی را که در تمام طول شام به صورت بهنیا ن نگاه می‌کرد را در افکارش تنها گذاشت البته بهنیا هم کم از نازیاب نداشت و در تمام مدت خیره‌ی او بود.

بهنیا سرش را به شیشه‌ی خنک ماشین تکیه داده بود و درحالی که از خنکی شیشه لذت می‌برد و به ماه نگاه می‌کرد به نازیاب هم فکر می‌کرد.

بنظرش او دختری محکم و آرامش بخش بود فقط کمی زبان داشت که او را هم بهنیا کوتاه می‌کرد.

یک حسی در دلش مانند بچه‌ای که تازه راه رفتن را یاد گرفته بود تاتی - تاتی می‌کرد و بدتر این که اسم این حس را نمی‌دانست.

با صدای دینیا به خودش آمد و به او که با انگشت اشاره‌اش به شیشه‌ی ماشین می‌زد نگاه کرد. دینیا اشاره کرد که پیاده شود.

کی رسیده بودند؟! چقدر سریع!؟

مگر چقدر درگیر صاحب آن تیله‌های زیتونی بود؟

اصلا چرا انقدر به صاحب آن تیله‌ها فکر می‌کرد؟ مگر او که بود؟

صبر کن کی داخل خانه شدن؟ از کی روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود؟

این حس عجیب چه بود؟

اصلا چه جوری ایجاد شده بود؟

و اسمش چه است؟ عشق؟

شاید، اما اگر عشق است پس چرا دینیار اوایلی که رامش را دیده بود این گونه بهم نریخته بود؟ چرا انقدر بوی سیگار میاد؟ چرا این درگیری... .

خودش است درگیری، او عاشق نبود درگیر بود، زندانی بود، زندانی زندان زیتونی.

پس بالأخره کشفش کرد این احساس عشق نبود فقط اسارت بود؛ اسارتی که اولش تلخ و آخرش شیرینی خاصی دارد مثل میوه‌ی رنگ چشمانش، زیتون.

سیگار را با لبخند در زیر سیگاری خاموش کرد و درب بالکن را باز کرد.

نسیم صبحگاهی به این می گویند ترکیب دود سیگار و اکسیژن. الحق که ترکیب خوب و بدی است و ساعت ۴ صبح است.

چشمانش را با خستگی باز کرد و اولین چیزی که دید سطح بالشت و روبه رویش دیواره‌ی مشکی ون بود. با همان خستگی بعد خواب غلت زد و تابش را دید که با تاپ سبز لجنی‌اش که زیر پیراهنش می پوشید خوابیده و موهای طلایش هم دوره‌اش کرده بودند. صحنه‌ی زیبایی بود ولی خسته‌تر از آن بود که چشمانش را باز نگه دارد. چشمانش که بسته شد گویی خستگی به یک باره بار و بندیش را جمع کرده و رفته بود. با اعصابی خراب به ساعتش نگاه کرد که ساعت چهار را نشان می داد هنوز حتی خورشید هم کاملاً بیدار نشده بود. آرام طوری که تابش بیدار نشود از ون خارج شد. از کارخانه هم خارج شد و دل به بیابان زد. همان‌طور قدم می زد و با آرامش عجیبی به آرامش عجیب بیابان گوش می داد. اگر چه در ظاهر آرام بود ولی فکرش همانند بهنپار درگیر بود درگیر چشم‌هایی با رنگ آبی.

او هم مثل بهنپار درگیر بود و زندانی. فقط اسارت او سخت تر و مشکل تر بود و مشکل اینجا بود، نگران بود، نگران این که اگر این اسارت را قبول می کرد، بوراب چه می شد؟

گروه و خانواده‌اش چه می‌شدند؟ کی از آن‌ها مراقبت می‌کرد؟ تیران؟ یا داریانی که هنوز هم در چشمانش حس بدی بود حسی مثل انتقام‌گیری و کشتن! البته او هم می‌خواست ، انتقام خون دریا، انتقام بدن سوخته‌ی پدر و مادرش و برادری که دنیا نیامده او را کشته بودند، انتقام ترسیدن برادر کوچکش و اشک‌هایی که به ناحق زندگی‌ای را که می‌توانست عالی باشد را به گند و کثافت کشیده بودند.

نفس لرزانی از سینه‌ی دردآلود هر دو به سختی بیرون آمد و هر دو به ماه که در حال صدا زدن و بیدار کردن خورشید بود خیره شدند. ماه، درست شبیه زندگی بود، سفید و در عین حال سیاه- سیاه. سفیدی‌اش خوبی ظاهری بود و سیاهی‌اش دردی باطنی که همه بلااستثناء در دل داشتند یکی کمی تر و یکی بیش‌تر.

جالب این‌جا است که کسی اعتراضی نداشت و همه در محضری که عاقدش زندگی را به عقد سیاهی و سفیدی در می‌آورد سکوت کرده بودند و اجازه‌ی عقد را داده بودند. ما انسان‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیم که مسبب اخلاق بد روزگار خوده ما هستیم و خب، روزگار حق داشت، حق داشت که عاقدِ خطبه‌ی عقدِ زندگی‌ای باشد که هر روز آرزوی مردن می‌کرد و ای کاش روزی زندگی هم لبخند می‌زد و کاش کسی بود که

زندگی را بغل کند و دم گوشش با صبوری زمزمه کند: «منتظر بمان»
تمام می‌شود دردها، تمام می‌شود نامردی‌ها و روزی تو هم لبخندی از
جنس خوبی می‌زنی.

آخرین سیگارش را خاموش کرد و از بالکن خارج شد و راه رفته را
برگشت و داخل کارخانه شد و هر دو از خورشیدی که با عشوه نور
می‌تاباند تا نظر همه را به خود جلب کند رو گرفتند.

انگشتانش را به هم گره زده بود و زیر چانه‌اش گذاشته بود و نگاهش به
عکس‌های روی میز خیره بود. سرش را بلند کرد و گفت:

- کارت خوب بود ادامه بده هر کاری که می‌کنند و هر حرفی که از
دهنشون در میاد رو باید، تأکید می‌کنم باید به من گزارش بدی
فهمیدی؟

مرد با سر پایین افتاده‌اش چشمی گفت و بعد از با اجازه‌ای از اتاق خارج
شد.

چشمانش را ریز کرد و درحالی که روی صندلی‌اش کج می‌نشست
صندلی را چرخاند و گفت:

- حالا جاسوسی من رو می‌کنید آره؟ حالیتون می‌کنم با کی در افتادید.

بعد به خدمتکاری که در همه‌ی ملاقات‌های خصوصی و عمومی شرکت می‌کرد و یک جورهایی خدمتکار مخصوص او بود دستور داد:

- بگو گروه S1 رو به محض این که اومدن

کت بسته بیارن این جا حتی یک ثانیه هم نباید دیر کنند.

خدمتکار مثل همیشه با احترام سری تکان داد و گفت:

- بله چشم.

و بعد از اتاق بیرون رفت و او را با افکار وحشتناک و مریضش تنها گذاشت.

به‌نیار با غر- غر به دینیار گفت:

- به خاطر شکم جناب عالی دیر رسیدیم و همه اومدن.

بعد آرام‌تر ادامه داد:

- حالا چه جوری مدارک رو بردارم؟

دینیار هم مثل خودش آرام و با بی‌خیالی لب زد:

- هر جور که دوست داری.

چشم غره‌ای نثار این همه بیخیالی‌اش کرد. دست دراز کرد و تا خواست در ب اتاق مخصوص گروهشان را باز کند دستی مچ دستش را چنگ زد. با اخم ریزی به صاحب دست نگاه کرد که با دیدن سربازهای سیاه پوش فقط یک چیز در ذهنش نقش بست «سربازهای گروه Black» همان لحظه که سربازها آنها را محاصره کرده بودند صدای موبایلش بلند شد. گوشی را با احتیاط بالا برد و صدای نگران نازیاب را در مموری ذهنش ذخیره کرد:

- بهنیار هرچه سریع‌تر از اون جا بیاید بیرون، داریان گفت اون سربازها... نگذاشتند تا حرفش کامل شود و بهنیار را به همراه دینیار و رامش به دیوار چسبانند.

دینیار با رگ گردن برجسته شده گفت:

- اولاً دست زخم رو ول کنید دوماً این چه کاریه؟ می‌دونید ما کی هستیم؟ دارید ما رو کجا می‌برید؟

سربازی که دست‌های دینیار را گرفته بود فشار محکمی به دست‌هایش وارد کرد و گفت:

- ساکت باش، حتماً می‌دونی کجا دهن اون‌هایی که خیانت کردن رو

سرویس می کنند؛ داریم می ریم اون جا.

رامش با ترس هینی کشید و به شوهر و برادر شوهری که برایش برادری کرده بود خیره شد.

هر دو برادر به هم نگاه کردند و تنها یک چیز در ذهن شان ماند
تابلوه‌های پر نور مغازه‌ها چشمک می زد آن هم این که

""لو رفتیم"" اما، چگونه؟

مقصد را هر سه خوب می دانستند جایی بود که خودشان بارها مجرمان را
به این جا می آوردند یا از آن‌ها بازجویی می کردند.

سیاه چال، و الحق هم این اسم برازنده‌اش بود به همان اندازه سیاه و پر از
دردهای مختلف.

هر سه را در یک سلول، کنار هم به صندلی بستند.

چراغ قرمز رنگ وصل شده به سقف سیاه چال، فضا را ترسناک‌تر
می کرد.

سربازها که مقابل شان ایستادند هر سه به آن‌ها خیره شدند و بهنیار با
اخم گفت:

- من هنوز معنی این مسخره بازی‌ها رو...

حرفش با لگد محکمی به شکمش قطع شد و این ضربه شروع فشردن دندان‌ها روی هم از شدت درد، ناله‌ها و فریادها و گریه‌هایی از سر غیرت، درد و... بود.

با صدای ناله سرش را بلند کرد و به دینیار که سعی می‌کرد خودش رو به رامش که بی‌هوش روی زمین افتاده بود برساند نگاه کرد. دینیار تنها خیره‌ی رامش بود با بغض صدایش می‌زد تا چشمانش را باز کند و دوباره لبخند بزند و با مهربانی همیشگی‌اش بگوید که نباید انقدر شیطنت کند و دینیار هم با شیطنت بیش‌تری جوابش را بدهد و رامش با عشق بخندد و دینیار و فقط دینیار با تمام عشقش به دلیل نفس‌هایش گوش کند. عشق چیز دردناکی است که اگر دستش به قلب برسد خدا باید به صاحب آن قلب رحم کند چون حتی خدا که با تمام خدایی‌اش عشق را خلق کرد هم نمی‌تواند آن را کنترل کند پس آن بی‌چاره‌ای که عاشق می‌شود چه کار کند؟ به کدام گناهِش مجازاتش عشق است؟ چرا دلیل بغض‌ها و اشک‌هایش عشق است؟ چرا عشق در باطن مجازاتی دردناک است ولی ظاهری شیرین‌تر از عسل دارد؟

صدای بغض آلود دینیار اعصاب و روانش را به درد دعوت می کرد مانند این که قطاری از رویش رد شده است. او این گونه با مانند کردن دردش به رد شدن قطار زجر می کشد پس ریل قطار که تنها برای رد شدن قطار از رویش از آن استفاده می کنند چه زجری را تحمل می کند. نگاهی به رامش کرد که با صورت کبود بیهوش شده بود و لحظات مانند فیلمی بر روی پرده‌ی چشمانش رد می شد. گریه‌های از سر غیرت دینیار موقع کتک خوردن رامش، فریادهایی که از سر درد می کشید، لعنت‌هایی که از ته قلبش به آن عوضی‌ها می فرستاد.

شرمندگی درون چشمانش و در آخر شکستش وقتی که رامش از سر درد بی‌هوش شد.

با درد خم شد و دستانش را تکان داد تا حداقل تلاشی برای رهایی کند که با صدای رامش گفتن دینیار سرش را بلند کرد و از حالت خم در آمد به آن‌ها نگاه کرد.

رامش به هوش آمده بود و سرش روی زمین به سمت دینیار بود و نگاهش، نگاه پرش به چشمان پر دینیار گره‌ای کور خورده بود. آه، عشق چقدر دردناک و زیبا بود. دردی شیرین و عذابی لذت بخش.

نگاه آن‌ها او را یاد نازیاب انداخته بود.

آخرین بار که با هم دیگه حرف زدن نازیاب اسمش را صدا زد و چقدر زیبا بود اسمش با صدای او.

رامش با درد نشست و درحالی که دست‌های بسته‌اش را تکان می داد گفت:

- به نظرتون نازیاب و بقیه میان دنبالمون!؟

سؤالش، سوالی بود که جواب نداشت یعنی کسی نمی‌توانست جواب بدهد و کسی به هم‌چین احتمالی حتی فکر هم نکرده بود که شکار، شکارچی را نجات دهد اما خب هر چیزی امکان داشت...

خیره‌ی آن ساختمان بلند بود تا حالا این جا نیامده بود یا اگر هم آمده بود دقت نکرده بود که چقدر ترسناک و مخوف است البته به همراه ترس شکوه هم داشت و شکوهش، به طرز عجیبی سطح بالا بود اما شهامت او و خانواده‌اش بیش‌تر و سطح بالاتر بود از احترام و شکوهی که پایه و بنایش ترس بود.

توی زندگی ما نباید دو تا چیز رو با هم قاطی کنیم یکی ترس و یکی دیگه احترام. نباید آنقدر از کسی یا چیزی بترسی که احترامت از بین بره

و اون شخص یا چیز فکر کنه که بهش احترام می‌ذاری چون احترامی که با ترس مخلوط باشد احترام نیست بلکه خوده ترس هست ولی با شکلی متفاوت.

نگاهی به اطراف انداخت و با دستش اشاره کرد که دنبالشان کنند...

با صدای « ای بابا » گفتن دینیار در دل فحشی به سازنده‌ی دست‌بندها داد که همان لحظه درب آهنی سیاه چال باز شد و سرگروه گروه Black یعنی « ارشد » وارد سلول سیاه آنها شد.

با تمسخر و تأسف به آنها نگاه کرد و به سرباز تقریباً لاغری که به عنوان نگهبان جلوی درب ایستاده بود و با ترس به او نگاه می‌کرد گفت که نه دستور داد:

- برام صندلی بیار.

سرباز با لرزی که از صدای سرد و زمخت او گرفته بود دستپاچه چشمی گفت و سریع از جلوی درب ناپدید شد. قدمی به سمت بهنیا برداشت و موهایش را چنگ زد و سرش را به بالا آورد. کمی خم شد تا صورتش دقیقاً روبروی صورت بهنیا قرار بگیرد و بعد با همان صدای زمخت گفت:

- فرمانده بهنیا سرگروه گروه S1؛ کسی که زیر دست فرماندهی کل به

همراه برادرش بزرگ و تربیت شده و با توجه به عملکرد خودش و برادرش در مأموریت‌های پی در پی به این جا یعنی یکی از بهترین فرمانده‌ها رسیده کسی که توقع می شد جانشین فرمانده کل باشه و حالا ببین به کجا رسیدی، سیاه چال!

ناگهان با اخم ریزی گفت:

- بزارش اون جا.

و با انگشت اشاره‌اش به جایی اشاره کرد. صدای بله گفتن پر ترس سرباز که بلند شد هر سه چشم گرد کردند؛ چگونه متوجه نشده بوده سرباز آمده بود؟

به همراه سرباز نگهبان، دو سرباز دیگر هم بودند که با سری افتاده صندلی آهنی را روی هوا گرفته و حمل می کردند.

صندلی که مستقر شد و سربازان خواستند خارج شوند گفت:

- وایستید!

همه آب دهانشان را قورت دادند و برگشتند.

با همان اخم ریز گفت:

- تویی که سمت چپ ایستادی، بیا جلو.

و به پسر تپلی که با هر حرکتش شکمش تلو-تلو می خورد نگاه کرد. بدون هیچ حرکتی مردمک چشم‌هایش را به بهنپار دوخت و گفت:

- می‌دونی مجازات گروهات چیه فرمانده بهنپار؟

بهنپار نگاه پر شک و تردیدش را از پسر تپلی بی‌چاره که معلوم نبود چه بلایی قرار بود بر سرش بیاید گرفته و به او دوخت. خنده‌ی آرام و ترسناکی کرد و ناگهان گردن پسر را گرفت و در عرض چند ثانیه گردن پسر صدای در زدن یا به اصطلاح «تَق» داد

و این صدا با صدای افتادن پسر گردن شکسته بر روی زمین سرد سیاه چال و صدای زیادی خونسرد او ترکیب شد: مجازاتتون اینه که گردن‌های هم تیمی‌های خودتون رو با دست‌های خودتون بشکنید که البته از اون جایی که تا حالا کسی رو نکشتید من کمکتون می‌کنم و این کار رو براتون انجام می‌دم.

بعد نگاه بدجنسی به رامش و دینپار کرد و گفت:

- جنتمن باشیم، خانوم‌ها مقدم‌ترند درسته؟

سربازها ساکت به جنازه‌ی همکار بدبخت‌شان که فردا شبش باید

عروسش را به خانه می برد نگاه می کردند و به دو چیز فکر می کردند: یک، این مردک دیوانه است. دو، چگونه به خانواده اش بگویند که این دیوانه تازه داماده شان را به قتل رسانده؟

چشمان دینیار گرد شد و با خشم غرید:

- دستت به زخم بخوره قلم دستت رو می شکنم، فهمیدی؟

ارشد خودش را ترسیده نشان داد و درحالی که زنجیر دستبندهای رامش را در دست می گرفت گفت:

- وای ترسیدم!

بعد رامش را به سمت خود کشید که رامش به سینه اش برخورد کرد و هین خفیفی از دروازه ی دهانش به بیرون درز کرد و باعث غرش دوباره ی دینیار شد.

در این حین بهنیار احساس پوچی و بی چارگی می کرد چون او فرماندهی این گروه بود و مسبب تمام این اتفاقات. سرش را پایین انداخت و با دیوانگی زمزمه کرد:

- الان تموم می شه، چیزی نیست، الان تموم می شه، همش خوابه.

مکتهایی که بین حرفاش داشت رو دوست نداشت!

لرزش بدنش که دست خودش نبود را دوست نداشت!

و در آخر این همه ناتوانی را دوست نداشت!!

دستانش دور گردن ظریف رامش گره خوردن و پاهای رامش از زمین فاصله گرفت. نفس در سینه‌هایشان حبس شد.

رامش به دلیل بغض و فشاری که دستان گره خورده به گردنش به سیستم تنفسش وارد می‌کردند، دینیار به دلیل بغض و از دست دادن یکی از مهم‌ترین دلیل زندگی‌اش و مادر فرزندش، بهنیار بخاطر ترس افتاده به جان خانواده‌اش و ناتوانی در حفاظت از آن‌ها.

قبل از این که چشمان عاشقی بر روی معشوقه‌اش بسته شود... رخ داد و همه مبهوت بودند.

با لذت به صورت‌های مبهوت‌شان نگاه می‌کرد و تنها خیره‌ی چشمان یک نفر بود.

فرمانده‌ای که احساسش حتی از پشت پرده‌ی چشمان درمانده‌اش نمایان بود و چقدر خوشحال بود که این جا بود.

به سمت ارشد برگشت و با احتیاط لگدی نثارش کرد و دست‌ها بسته شده‌ی رامش را به سمت خود کشید و او را به گوشه‌ای دور از دسترس آن مردک دیوانه فرستاد.

همان‌طور مبهوت دختری بود که با شجاعت مبارزه می‌کرد که حس سبکی‌ای بهش دست داد و متوجه شد که دیگر خبری از آن دست‌بند‌های آهنی نیست و حالا آزاد بود که هر کاری انجام بدهد. دینیار که آزادی‌اش را با به آغوش کشیدن و بوسیدن رامش آغاز کرد. با صدای فریاد نازیاب از دنیای بهت بیرون آمد به او خیره شد:

- خیر سرت فرمانده‌ای، پس چرا عین مرده‌ها نشستنی یک گوشه بلند شو ببینم، راحت برای خودش نشسته داره بر و بر من رو نگاه می‌کنه، هوی با توام بهنیار!

چه می‌گفت به این دختر که تمام دل و دینش را برده بود. تک خنده‌ای کرد و با انرژی‌ای که از وجود این دختر و هم چنین اعترافی که کرده بود برخاست و آماده‌ی مبارزه به کمک نازیاب شتافت. بعد از این که حسابی دق و دلی‌شان را بر سر ارشد خالی کردند و خونسرد بیرون رفتند و با چیزی که دیدند باز هم از قدرت این دختر

خشک‌شان زد.

همه‌ی افرادی که در سازمان بودند روی زمین دراز به دراز افتاده و غرق در خواب بودند ولی خون از دماغ کسی نیومده بود.

بوراب با شیطنت با قیافه‌های به خواب رفته‌ی سربازها و فرمانده‌ها ور می‌رفت؛ مثلاً بینی یکی را می‌کشید یا انگشت‌هایشان را در بینی‌های هم دیگر می‌کرد و به قیافه‌هایشان می‌خندید.

نازیاب با سر بالا گرفته و کمر صاف شده از روی بدن‌های به خواب رفته‌ی‌شان رد می‌شد که ناگهان مکثی کرد و به عقب برگشت و رو به دینیار گفت:

- مادر و دخترت رو بچه‌ها بردن یک جای امن چون معلوم نیست بعداً چه بلایی سرشون میارن.

مکثی کرد و ادامه داد:

- اگر می‌خواین ببینیدشون چند تا از بچه‌ها جلوی در با ماشین منتظرند.

دینیار سری تکان داد و دست رامش را محکم گرفت و به سرعت سمت

درب دویدند.

نازیاب با نگاه آن‌ها را بدرقه کرد و در همان حال گفت:

- تو نمی‌خوای بری؟

بهنیار با تک خنده‌ای سرش را پایین انداخت و تکان داد بعد جلو رفت و دست او را محکم گرفته و فشار داد.

نازیاب با ابروی بالا رفته به دستش که درون دست او فشرده می‌شد نگاه کرد و بعد سرش را بلند کرد و خیره‌ی چشمان آبی نقره‌ایش شد. بهنیار با اخم ریزی گفت:

- من برم کی با تو وایسته این جا؟!

نازیاب با نیشخند گفت:

- هیچ کس همیشه خودم بودم از این به بعد هم خودمم.

بهنیار پوزخند زد و درحالی که به روبه‌رو خیره بود گفت:

- آ- آ اشتباه کردی از این به بعد توی زندگیت فقط و فقط منم و تو.

به چشمان زیتونی‌اش خیره شد و گفت:

- و تو، حق نداری به کسی به غیر من تکیه کنی.

نازیاب به سمتش چرخید و گفت:

- و اگر تکیه کنم؟

بهنیار هم به سمتش چرخید و مقابل لب‌های نیمه بازش لب زد:

- همچنین چیزی هیچ وقت اتفاق نمی‌آفته.

نازیاب نزدیک‌تر شد و صورت‌هایشان را مماس کرد:

- چرا؟

بهنیار خیره‌ی لب‌هایش زمزمه کرد:

- چون اون موقع من دیگه زنده نیستم.

بعد خیلی آرام عقب رفت و دستش را رها کرد و به سمت درب قدم برداشت.

نازیاب چشمانش را بست و لبخند زد و بعد مکثی کوتاه به تیران که خیره‌ی او بود اشاره‌ای کرد که تیران با لبخند سری تکان داد و با سرش به بهنیاری که داشت به درب نزدیک می‌شد اشاره کرد.

نازیاب با خنده دوید و دست بهنیار را گرفت و به او که انگار منتظر

همین حرکت بود نگاه کرد که بهنیار چشمکی زد و درب را باز کرد و کنار ایستاد.

نازیاب با همان لبخند ابرو ای بالا انداخت و دست او را کشید و با هم از درب خارج شدند.

صدای بلند فریاد رئیس سازمان کل ساختمان را لرزاند.

آخه چطور؟ چطور تونستند اون همه آدم رو هم زمان بی‌هوش کنند و به راحتی از درب برن بیرون؟ یعنی انقدر ضعیف هستیم که یک دختر بچه تونست کل فرمانده‌های این سازمان کوفتی رو خواب کنه.

فرمانده کل با اخم و سر به زیر ایستاده بود و هنوز خیانت بهترین شاگردش را نپذیرفته بود. هیچ کس جرعت نفس کشیدن هم نداشت چون به گردن‌شان نیاز داشتند و کافی بود تا کلامی به زبان بیاورند تا گردن‌شان به دست رئیس سازمان شکسته شود.

رئیس سازمان دستی در موهای جو گندمی‌اش برد و آن‌ها را به سمت بالا کشید و ناگهان به سمت فرمانده کل برگشت و گفت:

- کل گروه S1 رو بزارید توی تحت تعقیبها و در الویت قرارشون بدید می‌خوام هرچه سریع‌تر دست‌گیر بشن فهمیدی فرمانده؟

فرمانده کل با همان سر پایین افتاده و اخم جواب داد:

- بله.

رئیس سازمان عصبی چشم ریز کرده و تهدیدوار گفت:

- خوبه که می فهمی و گرنه... .

ادامه نداد اما بقیه‌ی جمله‌اش را فرمانده خوب می توانست حدس بزند.

به سر تکان دادن اکتفا کرد و از سالن تجمعات بیرون رفت.

درب اتاقش را باز کرد و داخل شد.

درب را که بست و مثل همیشه قفل کرد و به آن تکیه داد و نفس

عمیقی کشید و کمی مکث کرد.

جلوی آینه قدی تزئین شده با الماس ایستاد و کمی گره‌ی کرواتش را

شل کرد و به تاریکی گوشه‌ی اتاق خیره شد. البته حواسش به دوربین

مخفی تازه کشف شده هم بود.

به سمت پنجره‌ی سراسری اتاق رفت و با لحن خاصی درحالی که به

پنجره تکیه می داد گفت:

- امروز هوا طوفانی بود، اما قطعاً طوفان شدیدتری در راهه چون ابرهای

سیاه در به در دنبال خورشید می‌گردن تا پنهانش کنند.

بعد کرکره را بست و چراغ‌های اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت و اتاق را در تاریکی فرو برد.

با آخ گفتن رامش با لبخند ببخشیدی زمزمه کرد و با ملایمت بیش‌تری کارش را ادامه داد اما حواسش پیش حرف‌ها و نگاه‌های چند ساعت قبل به‌نیار بود.

تا حالا این‌طوری نبود انگار یکی خوب زده پس کله‌اش.

برای تأیید سرش را تند تکان داد و ریز خندید که رامش با تعجب گفت:

- وا نازیاب دیوونه شدی چرا هی الکی می‌خندی؟!

هول شده دستانش را به همراه سرش به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه بابا چیزی نشده یاد یک چیزی افتادم.

رامش با تعجب بیش‌تری پرسید:

- یاد چی؟!

دستپاچه‌تر از قبل جواب داد:

- آم... خب... آها یاد یک خاطره‌ی کودکی بوراب افتادم؛ بزار پانسمان

دست که تموم شد عکسش رو نشونت می‌دم، البته اگر داشته باشمش!
رامش با لبخند سر تکان داد.

لبخندی زد اما در دل خندید و گفت:

- الان حیثیتم به باد می‌رفت اصلاً کل مشکلات زندگی من تقصیر این
مرد که.

باز هم خندید که رامش چشم غره رفت.

تا آخرین قطره‌ی قهوه‌ی درون فنجان را با لذت نوشید. سرش را بلند
کرد تا فنجان را روی مجله‌های روی میز بگذارد که متوجه شد نازیاب به
سمت او می‌آید. اول کمی مردد شد ولی وقتی نزدیک‌تر شد سریع
مجله‌ای برداشت و فنجان قهوه‌ی خورده شده را روی میز گذاشت و مجله
رو تصادفی باز کرد و جلوی صورتش گرفت تظاهر کرد که در حال مطالعه
است اما حتی موضوع مجله رو هم نمی‌دونست.

حتی به صفحات مجله نگاه هم نکرده بود تا حداقل موضوعش را بفهمد،
تمام حواسش به سمت نازیاب بود که خرامان - خرامان به سمت او
می‌آمد.

ماگ بزرگی که دستش بود رو روی میز گذاشت روی صندلی رو به رویش نشست و خیره‌ی او شد.

نگاهش را با لبخند از چشمان بهنیار جدا کرد و به جلد مجله‌ی درون دستش دوخت. سرش را کج کرد و نگاهی به بهنیار و بعد دوباره به مجله انداخت. لبخندش از بین رفت و سری به تأسف تکان داد و با برداشتن ماگ قهوه‌اش به سمت ون مخصوص خانم‌ها یعنی تابش و رامش و زمردی که تازه اضافه شده بودند رفت، از وقتی که بهنیار و خانواده‌اش به آن‌ها اضافه شده بودند جای خوابش رو به رامش و زمرد داده بود و خودش در اتاق نگهبانی می‌خوابید.

بعد رفتنش بهنیار با تعجب نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و تازه نگاهش به مجله‌ی درون دستش خورد. در عرض چند ثانیه سرخ شد و شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

نازیاب با شنیدن صدای خنده‌ی بهنیار دست از بازی با زمرد کشید و با حرص گفت:

- زهرمار مردک هیز بی‌شعور!

بعد با صورت سرخ شده و با حرص بیش‌تر گفت:

-!- نگاه چه بلند هم می خنده! انگار نه انگار چی توی دستشه، هین
نکنه از این آدم‌های مریضه؟! ای بابا بعد سالی ما از یکی خوشمون اومد
حالا ببین چی... .

نگاهش به زمردی خورد که داشت با چشم‌های درشت شده نگاهش
می کرد.

ناگهان جیغی زد تند از ون بیرون رفت و مدام یک چیز رو تکرار می کرد:
- عمو! عمو! عمو!

بهنیار درحالی که هنوز می خندید جانمی گفت و منتظر ماند تا او حرفش
را بزند. هم زمان نازیاب هم تند از ون بیرون پرید و زمرد کنان به سمت
آنها آمد.

زمرد به سرعت شروع به حرف زدن کرد:

- عمو خاله نازی گفت شما هیزی که معنیش رو نفهمیدم و بیشعور تازه
یک چیز دیگه هم گفت، گفت ما از یکی خوشمون...اوم.

حرفش با قرار گرفتن دست نازیاب روی دهنش قطع شد و به جای
صحبت کردن آواهایی نظیر

«اوم» از دهنش خارج شد.

شدت خنده‌ی بهنیار بیش تر شد و زمرد را از دست نازیاب نجات داد و محکم بغلش کرد و گفت:

- عمو جون از این به بعد بیا بهم گزارش بده باشه؟

زمرد با تعجب گفت:

- چی رو گزارش بدم عمو جون؟

بهنیار نگاه عجیبی به نازیابی که در حال جویدن ناخن‌هایش بود انداخت و گفت:

- کارها و حرف‌های زن عموت رو... .

جیغ بلند زمرد هم زمان شد با گرد شدن چشم‌های نازیاب. بهنیار اما با لبخند و همان نگاه عجیب خیره‌ی نازیاب بود.

نازیاب با اخم ریزی گفت:

- اهم- اهم، این یعنی چی الان؟!

بهنیار درحالی که زمرد را راهی بازی کردن با عروسکش می کرد با همان لبخند رو مخ جواب داد: توی فرهنگ لغت زن عمو یعنی...

تشر زد:

- بهنیار!

بهنیار خندید و با دیوونگی گفت:

- آخ که با همین بهنیار گفتنت اسیرت شدم.

خشک شد، چی گفت؟! یعنی بهنیار عاشقش که نه اسیرش شده؟

کاغذهای زیر دستش را جا به جا کرد و اجازه‌ی ورود را صادر کرد.

فرمانده کل با پرونده‌ی درون دستش داخل شد و گفت:

- برات یک چیزی آوردم.

مشتاق سرش را بلند کرد و گفت:

- چی؟ چیزی پیدا کردی؟!

با اخم جواب داد:

- آره مکانی که الان درش مستقر شدن.

با شوق گفت:

- چه جووری پیداش کردی؟! الحق که فرمانده‌ی کل بودن به تو بابت تیز

بودن و رئیس سازمان بودن به من بابت انتخاب هام میاد واقعاً میاد.

بعد از پشت میزش بلند شد و سمت بار کوچک کنار پنجره رفت و دو تا جام بلور انتخاب کرد. با صدای بلند قهقهه زد و بطری شراب را از قفسه‌ی مخصوص بیرون آورد. با همان خنده بطری را افتتاح و بعد راهی پر کردن جام‌های بلورین کرد.

یکی از جام‌ها را که پر بود از آن مایع قرمز رنگ گیج کننده به سمت او گرفت و اشاره‌ای کرد.

با همان اخم ریز که همیشه روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود دست دراز کرد و جام را گرفت و منتظر حرکت بعدی او شد.

جام را بالا برد و با لذت گفت:

- بیا بنوشیم به سلامتی مرگ دو چیز.

لنگه‌ی ابرویش را بالا انداخت و با این که می‌دانست منظورش چیست اما باز هم پرسید:

- چی؟

با افتخار و لذت درحالی که به مایع قرمز رنگ درون جام بلورین که با هر

حرکت دست او با دلبری میرقصید خیره بود انگشتان دست دیگرش را نشان داد و شروع به شمارش کرد:

- یک، مرگ این پرونده‌ی مسخره؛ دو، مرگ اون مجرمان در دسر ساز که همه جا بزرگ‌ترین و سخت‌ترین دشمن سازمان معرفی شدند.

بعد آهی کشید و در حالی که جامش را در دستش میرقصاند گفت:
- به سلامتی!

جامش را آرام به جام او زد و جوابی نداد.

در حین این که دو مرد جام‌هایشان را به هم زدند و صدای دینگ لذت بخشی را ایجاد می‌کردند هر کدام به چیزی فکر می‌کردند، یکی به مرگ دو بچه‌ی در دسر سازی که شکوه سازمانش را به بازی گرفته بودند و دیگری به فکر انجام نقشه‌ای که همه چیز را تغییر می‌داد و سرنوشت را دور می‌زد. به راستی می‌توانیم سرنوشت را دور بزنیم؟!؟!
با حال عجیبی در صحرای بی‌کران قدم می‌زد و آواز می‌خواند:

Boys they're handsome and strong

پسرها خوشتیپ و قوی هستند

But always the first to tell me I'm wrong

اما همیشه اولین نفر برای اینکه به من بگه من اشتباهم

Boys try to tame me, I know

پسرها سعی می کنند منو اهلی کنند می دونم

They tell me I'm weird and won't let it go

اونها به می گن من عجیبم و رهاش نمی کنن

again

نه من خوبم من دوباره روی زمین دراز کشیدم

Cracked door

در شکسته

I always want to let you in

من همیشه می خوام بزارم تو بیای داخل

Even after all of the shit, I'm resilient

حتی بعد از همه اون گند کاریا من انعطاف پذیرم

(Cause a princess doesn't cry(no

چونکه یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

(A princess doesn't cry(no-o

یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

Over monsters in the night

بالای هیولاها در شب

Don't waste our precious time

زمان با ارزشمون رو هدر ندیم

On boys with pretty eyes

روی پسرها با چشمهای زیبا

(A princess doesn't cry(no

یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

(A princess doesn't cry(no-o

یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

Burning like a fire

سوختن مثل آتیش

You feel it all the time

تو همیشه این احساس رو داری

But wipe your teary eyes

ولی چشم های اشکیتو پاک کن

Cause princesses don't cry

چونکه یک پرنسس گریه نمی کنه

Don't cry, don't cry oh

گریه نکن، گریه نکن، گریه نکن

Don't cry

گریه نکن

Don't cry oh

گریه نکن

Don't cry, don't cry, don't cry, oh

گریه نکن , گریه نکن , گریه نکن

Cause princesses don't cry

چونکه یک پرنسس گریه نمی کنه

Girls so pretty and poised

دخترای خیلی و خوشگل و با وقارند

And soft to the touch

و لطیف برای لمس کردن

But God made me rough

اما خدا من رو خشن آفریده

Girls, so heavy the crown

دخترای بالاتر از هرچیز قدرتمندی هستند

They carry it tall

اونای خیلی اهمیت می دن

But it's weighing me down

ولی این منو می کشه پایین

No, I'm fine, I'm lying on the floor again

نه من خوبم من دوباره روی زمین دراز کشیدم

Cracked door

در شکسته

You're only going to let them in once

تو می‌روی تا بگذاری فقط برای یک بار داخل بشوند

And you won't come undone

و تو ناتمام نخواهی آمد

Cause a princess doesn't cry

چونکه یک پرنسس گریه نمی‌کنه

(A princess doesn't cry)(no-o

یک پرنسس گریه نمی‌کنه(نه)

Over monsters in the night

بالای هیولاها در شب

Don't waste our precious time

زمان با ارزشمون رو هدر ندیم

On boys with pretty eyes

روی پسر هایی با چشم های زیبا

(A princess doesn't cry(no

یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

(A princess doesn't cry(no-o

یک پرنسس گریه نمی کنه(نه)

Burning like a fire

سوختن مثل آتیش

You feel it all the time

تو همیشه این احساس رو داری

But wipe your teary eyes

ولی چشمای اشکیتو پاک کن

Cause princesses don't cry

چون یک پرنسس گریه نمی کنه

Don't cry, don't cry oh

گریه نکن، گریه نکن، گریه نکن (اوه)

Don't cry

گریه نکن

Don't cry oh

گریه نکن

Don't cry, don't cry, don't cry, oh

گریه نکن ، گریه نکن ، گریه نکن (اوه)

Cause princesses don't cry

چونکه یک پرنسس گریه نمی کنه

I'm fine, I won't waste my time

من خوبم من وقتمو هدر نمی دم

Keep it in a jar, and we'll leave it for the next one

اون رو تو شیشه نگه می داریم و برای نفر بعدی کنار می زاریمش

Yeah, I'm fine, I won't waste my time

من خوبم من زمانم رو هدر نمی دم

Keep it in a jar, and we'll leave it for the next one

اون رو تو شیشه نگه می‌داریم و برای نفر بعدی کنار می‌زاریمش

Yeah, I'm fine

اره من خوبم

I'm lying on the floor again

من دوباره روی زمین دراز می‌کشم

(Cause a princess doesn't cry(n o

چونکه یک پرنسس گریه نمی‌کنه

(A princess doesn't cry(no-o

یک پرنسس گریه نمی‌کنه(نه)

تیکه‌های آخر را با حق - حق زمزمه می‌کرد. دستانش را روی صورتش گذاشت و کامل صورتش را از دنیای صحرا پنهان کرد.

نمی‌دانست چرا بعد از آن اعتراف ناگهانی به‌نیار حالش انقدر خراب شده بود. شاید بخاطر شک بزرگی که به همراه داشت یا شاید هم، نبود پدر و

مادری که آرزوی این لحظه را داشتند.

باز هم آن خاطره‌ی کذایی جلوی چشمانش قد علم کرد و خواست
قلدری کند به تمام حس‌های خوبی که آن اعتراف درون قلبش ایجاد
کرده بود که ناگهان دست‌های قوی‌ای دور شانه‌هایش حلقه شد و به
سینه‌ای که عجیب، محکم بود کوبیده شد. خشک شده از زیر حصار
دست‌هایش چشم گرد کرد.

صدایش که آرامش صحرا را شکافت زیباترین موسیقی عالم بود:

- چی شده مجرم فراری من؟ هوم؟ چی ناراحت کرده؟!

چی می‌گفت! می‌گفت اعتراف تو حالم را دگرگون کرده یا نبود خانواده‌ام
دل‌م را آزار می‌دهد. سکوت کرد اما همین سکوت کلی حرف داشت و
فقط کسی که درد کشیده باشد می‌فهمد درد درون سکوت را.

با آهی تلنگری بهش وارد کرد که بیش‌تر درون آغوشش غرق شد.
تصمیم گرفت، اگر می‌خواست این مرد تکیه گاهش باشد باید همه چیز
را تعریف می‌کرد.

آرام پرده‌ی دستانش را کنار زد و به صورت جدی بهنیا نگاه کرد. بعد
آرام در همان حال نشست که بهنیا هم مجبور به نشستن شد. البته

بهنیار این اجبار را دوست داشت کنار او بودن را دوست داشت اصلاً همه چیز این دختر را دوست داشت.

خیره به خورشیدی که خمیازه کشان غروب می کرد لب گشود:

- دوازده سالم بود که اون اتفاق افتاد و زندگیم عوض شد.

اما این مکشش را دوست نداشت، معلوم بود این حرفها را هم حتی خود نازیاب هم دوست ندارد چه برسد به او.

ادامه داد:

- مثل همیشه از مدرسه اومدم و طبق یک قول ناگفته اما جاودانه آخر هفته‌ها عزیزترینم برامون کباب درست می کرد، روی آتیش.

آهی کشید و گفت:

- آه، بابای عزیزم. بابای عاشقم. می دونی چرا می گم عاشق؟ چون بابام

دیوونه‌ی مامانم بود و از همه بیش تر عاشق خیره شدن به صورتش

مخصوصاً چشم‌هاش بود چشم‌هایی که من به ارث بردم همیشه می دیدم

که وقتی مادرم کتاب می خوند بابام رو به روش می نشست و بهش خیره

می شد... طبق معمول بابام کباب درست کرد و با من و بورابی که اون

موقع شش سالش بود بازی کرد، مامانم هم با عشق به خانواده‌ای که تمام

زندگی اش بود نگاه می کرد. اواسط بازی بودیم که مامانم صدامون زد و با لحن مهربون همیشگیش گفت که شام حاضره و ما سه تا برای اون صدا جون می دادیم. بابام همیشه می گفت قلب خانواده ی ما مادرم بود. حیف! حیف که این قلب رو به آتش کشیدن.

بزاق دهانش را قورت داد و داستان غم انگیزش را ادامه داد:

- با لذت غذا خوردیم. همیشه همین طور بودیم با تموم لذت درون وجودمون زندگی می کردیم تا هم دیگه رو داشتیم بس بود دیگه هیچی نمی خواستیم. بعد از شام مادرم باز هم مثل همیشه برامون خوند، می دونی بابام عاشق صدای مادرم بود فکر کنم من صدام رو هم از مادرم به ارث بردم بگذریم، مامانم هر شب برامون آواز می خوند بابام اون رو در آغوش می گرفت و ما رو به روشن می نشستیم و گوش می دادیم البته بوراب بیش تر روی پاهای من خوابش می برد و بابا رو مجبور به ترک آغوش عشقش می کرد تا اون رو به تختش ببره. اون شب هم مثل تمام آخر هفته ها قرار بود بعد آواز مادرم خمیازه بکشم و بعد شب بخیر و بوسیده شدنم توسط اون ها به خواب برم ولی اواخر آواز... . ایستاد.

چی شد؟ بعد آواز چه اتفاقی افتاده بود که انقدر روح و روانش را بهم ریخته بود؟!

قلبش با تمام وجود به دیواره‌های سینه‌اش می‌زد و التماس می‌کرد تا ادامه ندهد اما باید می‌گفت. می‌گفت تا زهر را از قلب و مغزش بیرون کند و نفسی راحت بکشد.

با بغضی که تن بهنیار را می‌لرزاند گفت:

- بعدش آتیش زندگی‌مون رو نابود کرد. اواخر آواز بود که در خونه‌ی دوست‌داشتنی‌مون شکست و صدای قدم‌ها و اسلحه‌های زیادی در حیاط خونه شنیده شد بابام... .

چشم بست و ادامه داد:

- بابام من رو به همراه بوراب که از سر و صداها‌ی زیاد بیدار شده بود و داشت گریه می‌کرد رو داخل گاو صندوق بزرگش که اندازه‌ی یک آدم بزرگ بود کرد و با همون مهربونی و خون‌سردیش گفت که بیاید بازی کنیم خب، هر کس بیش‌تر ساکت بود و از جاش تکون نخورد برنده است. وقتی ازش پرسیدم جایزه چیه؛ گریه کرد.

برگشت سمت بهنیاری که با اشک نگاهش می‌کرد و گفت:

- بابام گریه کرد بهنیار، بابام گریه کرد. گاو صندوق بزرگی سفارش بده اما اون شب دلیلش رو متوجه شدم، از چشمی بیرون رو نگاه کردم بابا رو دیدم که جلوی مامان ایستاده بود و داشت با یک آقای که تقریباً اواخر سی سالگی بود با اخم حرف می زد. هیچ وقت بابا رو با اخم ندیدم ولی، اون شب همه چیز متفاوت بود نمی دونم بابا چی گفت که اون مرد داد زد و کلاً از خونه خارج شد، یهو یک عالمه سرباز ریختن توی خونه و همه جا رو پر از بنزینی که اون موقع نفهمیدم چیه کردن، دبه های بنزین تند- تند خالی می شد و از یک طرف خونه ی ما هم خیس می شد مادرم با گریه با سربازهایی که روی وسایل خونه بنزین می ریختن حرف می زد فکر کنم داشت التماس می کرد، نه- نه بابا همیشه می گفت به هیچ کس التماس نکنید مگر کسی که لیاقت التماس شما رو داشته باشه.

- مامانم لیاقت التماس بابام و بابام لیاقت التماس مامانم رو داشت. بمیرم برای عشق تون! هیچ کس به مامانم گوش نداد و در آخر دوباره همون مرد وارد خونه شد، اما این بار یک مرد دیگه هم باهاش بود. مرد دوم رو چند باری دیده بودم، دوست بابا بود. اما اون شب انگار شرمنده بود چون سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد.

دیگه جان ادامه دادن نداشت؛ دلش خواب پر از آرامشی می خواست،

چیزی که از سال‌ها پیش برایش حرام شده بود.

با همان بی‌جانی ادامه داد:

- فندک زد و به آتیش کشید خونه و زندگی‌مون رو، مامانم جیغ کشید و بابام بغلش کرد. حتی وسط آتیش به فکر مامانم بود. می‌دونی، همیشه وقتی بوراب می‌پرسید عشق چیه من از عشق مامان و بابا برایش می‌گفتم. الان یادش نیست که چه بلایی به سر اون زندگی سرشار از خوشی‌مون آوردن، وگرنه انقدر حالش خوب نبود. وقتی اون دوتا مرد یکی با شرمندگی و یکی با لبخند از خونه بیرون رفتند بابام همون‌طور که مامانم رو در آغوش داشت فقط چشم‌هاش رو بست و یک چیزی دم گوش مامان زمزمه کرد که مامانم هم با گریه چیزی رو فریاد زد. بابا با چشم‌های بسته لبخند زد و مامان رو محکم‌تر بغل کرد و در عرض چند ثانیه هر دو قلب آتش شدن و سوختن. هر دو فریاد می‌زدن و می‌سوختن. تمام شب رو به صدای جیغ‌های پی‌در پی مادرم و فریادهای مردونه‌ی بابام گوش می‌دادم. جوری جیغ و فریاد می‌زدن که به داخل گاوصندوق هم می‌رسید. تمام شب لب‌نزدم و فقط خیره موندم. می‌دونی جالبی قضیه چیه؟ جالبیش این‌جاست که هیچ‌کدوم تنها نبودن. بابام با غم بزرگش و بغض مردونش و مادرم با...با...

هق زد و زجر آورترین جمله را به زبان آورد:

- با برادرم، برادری که متولد نشده به پیشواز مرگ رفت.

تمام شد چسبندگی چسب زخمی که به زور روی زخم قلبش چسبانده بود. زخم با درد سر باز کرد و شروع به خونریزی کرد.

بهنیار با گریه محکم تر بغلش کرد که با خنده‌ی آرامی اشکش را پاک کرد و با دستانش صورت بهنیار را قاب گرفت با همان لبخند بی نظیر گفت:

- هی! من این‌ها رو نگفتم که گریه کنی این‌ها رو گفتم تا جواب اون اسیری رو بدم که به اسارتش اعتراف کرد، حالا من می‌گم اسیرت شدم فرمانده بهنیار.

بهنیار در همان حال لبخند زد.

در حین رفت و آمد خورشید و ماه مجرم و فرمانده‌ی این داستان اعتراف کردند، اعتراف به اسارتی تلخ اما در عین حال شیرین.

با دستان گره خورده به کارخانه برگشتند. همه با فهمیدن ماجرای خواستگاری بهنیار و جواب مثبت نازیاب متحیر شدن اما به ثانیه نگذشت که صدای دست و جیغ و سوت‌های پی در پی بوراب بیابان را به لرزه

انداخت. بعد جشن کوتاهی به افتخار آن دو و قول جشن بهتری بعد از حل تمامی مشکلات از جانب بهنیاار همه چیز به حالت اول برگشت البته اگر نگاه‌ها و لبخندهای بهنیاار را فاکتور بگیریم.

همه دور میز جمع شده بودند. ساعتی پیش قبل از تمام آن صحنه‌های رمانتیک و غم‌انگیزی که تجربه کرده بودند بهنیاار گفته بود که می‌خواهد چیزی به همه بگوید:

- خب بزارید رو راست باشم. ما یک جاسوس توی سازمان داریم که با نشون دادن مدارک و اون فیلم و دلیلی که از قبل داشته راضی به کمک شده که البته من اون دلیل رو نمی‌دونم اما حالا اون‌طور که از حرف‌های نازیاب فهمیدم که...

نازیاب با اخم اهمی کرد و به بوراب اشاره کرد که بوراب با لبخند تلخی گفت:

- من همه چیز رو یادمه آبجی، نمی‌خواد الکی خودت رو ناراحت کنی. نازیاب با بهت گفت:

- چ...چی؟

بوراب اما لبخند زد و گفت که بعداً باهم حرف می‌زنند و به بهنیاار اشاره

کرد که ادامه بده.

بهنیار سری تکان داد و دستی به شانه‌اش زد و ادامه داد:

- همون طور که داشتم می‌گفتم فهمیدم که قاتل پدر و مادر نازیاب و بوراب رئیس سازمان بوده اما اون موقع هنوز رئیس نشده بود.

جاسوسمون خبر داده که سازمان می‌خواد حمله کنه پس ما هم باید آماده باشیم اما از جامون تکون نمی‌خوریم.

تیران با اخم پرسید:

- منظورت اینه که ما این جا آماده‌ی دفاع باشیم؟

قبل از اینکه بهنیار جواب بده داریان گفت:

- نه، ما این جا زمین حمله رو آماده می‌کنیم درسته؟!

بهنیار برای تأیید سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً! ما باید آماده‌ی دفاع در مقابل هر نوع حمله باشیم اما فقط به دفاع اکتفا نکنیم بلکه خودمون هم حمله کنیم اما از راه هوشمندانه.

دینیار با ابروهای بالا رفته گفت:

- چه جوری؟

بهنیار خم شد و گفت:

- بیاید تا بگم.

همه خم شدن و بهنیار ادامه داد: نقشه اینه که... .

فصل آخر | قسمت پایانی

صدای لاستیک‌های ماشین‌ها روی سنگ ریزه‌ها سکوت دلنشین صحرا رو بهم زده بود. رئیس و فرمانده کل به همراه راننده در یک ماشین و تعداد زیادی سرباز در ون‌های مخصوص سازمان پشت سر هم حرکت می‌کردند.

نبردی سهمگین رخ در راه بود نبردی که همه چیز رو عوض و حقیقت را برملا می‌کرد.

نبردی که به دشمنی‌ها پایان می‌داد و یک گروه را برنده و گروه دیگر را بازنده اعلام می‌کرد.

رئیس سازمان نیم‌نگاهی به فرمانده کل که کنارش نشسته بود کرد و گفت

- آروم و مثل همیشه خونسرد.

فرمانده‌ی کل نگاهش را از پنجره نگرفت ولی در همان حالت گفت:

- می‌خواید چی کار کنم؟! سگته یا تشنچ؟! نتیجه مشخصه.

رئیس ابرویی بالا انداخت و درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- هوم، خب می‌شه این نتیجه‌ی از پیش تعیین شده رو به من هم بگی فرمانده؟!!

فرمانده روش صحرا را انتخاب کرد و سکوت کرد. در چند کیلومتری آنها گروه معروف مجرمان فراری در حال آماده سازی آخرین تجهیزات لازم برای نبرد بودند.

هر دو طرف آماده و پر از نگرانی، نگران برد حریف و باخت خود اما نگران کوه جنازه‌ای که حاصل این جنگ بود نه هیچ کدام نگران بی‌پدر یا بی‌مادر شدن بچه‌ای یا بی‌بچه شدن مادر و پدری نبودند. نگران سرد شدن خانه‌ای بعد از دست دادن عامل گرمایش نبودن. این بی‌رحمی نیست؟

این که حامی کس یا کسانی را به آغوش مرگ بفرستند؟

چرا از گذشته‌های دور کسی طالب صلح نبوده؟ نیست؟

و نخواهد بود؟!

تقریبا با کارخانه‌ی مترو که رسیده بودند. اولین ماشین ایستاد.

سربازان یک به یک در صف منظمی پشت سر هم پیاده و به خط

ایستادند تا فرمانده و رئیس دستور را صادر کنند. ماشین‌های بعدی هم

ایستادند و به تابعیت از آنها دیگر سربازان هم پیاده و به خط شدند.

ماشین فرمانده و رئیس سازمان که ایستاد. رئیس ساعد دست فرمانده رو

گرفت و مانع پیاده شدنش از ماشین شد.

رو به راننده که خیره‌ی آنها بود کرد و گفت:

- پیاده شو و بگو تا چند دقیقه‌ی دیگه میایم؛ تا وقتی اسلحه‌ها و بقیه‌ی

چیزها رو آماده کنید.

راننده، هم‌زمان که سری به نشانه‌ی اطاعت تکان می‌داد چشمی گفت و

از ماشین خارج شد.

فرمانده‌ی کل، در اندوهی از سوال خیره به رئیس شد و منتظر ماند تا

رئیس دلیل این که مانع پیاده شدنش از ماشین شده را بگوید.

- برات سخت نیست؟

ابرویش بالا پرید و گفت:

- چی، سخت نیست؟

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمان مردی شد که روزگار سختی‌های
کارش در این دنیا را عمداً روی شانه‌های او انداخته بود.

نگاهش را از او گرفت و به جلو خیره شد.

آرام لب زد:

- کشتن بچه‌ها.

اول متعجب شد ولی بعد سرش را با خنده پایین انداخت و خندید. بعد از
کمی مکث سرش را بالا آورد و به نیم‌رخ جدی رئیس سازمان نگاه کرد؛
باقی مانده‌ی خنده‌اش را بر صورتش تقسیم کرد و پوزخندی زد.

با همان پوزخند گفت:

- مگه برای تو فرقی هم داره که من سختی بکشم یا نه؟

رئیس مثل خودش پوزخند زد و گفت:

- نه مهم نیست، فقط می‌خواستم بدونم که تو واقعاً با کشتن بچه‌هایی

که خودت نجات دادی و بزرگ‌شون کردی مشکلی نداری؟

چشمانش یخ بست و گفت:

- نه، مشکلی ندارم!

قلبش با گفتن این جمله کوتاه، همانند چشمانش یخ بست.

قبل از این که حرف دیگری بشنود از ماشین خارج شد.

رئیس هم بعد از نفسی، عمیق و بلند از ماشین پیاده شد.

بعد از سر زدن به بچه‌ها و مطمئن شدن از همه چیز تصمیم گرفت به

نازیاب هم سر بزنه. بالأخره این جنگ کشته می‌داد و معلوم نبود چه

کسی یا چه کسانی نقش قربانی را بازی می‌کنند پس قبل از این که

اتفاقی بی‌افتد.

فقط، یک بار دیگر باید اعتراف می‌کرد تا قلبش آرام بگیرد.

به انتهای کارخانه‌ی متروک رفت.

جایی که نازیاب در حال چک کردن اسلحه‌های جایگزین بود.

نفس عمیقی کشید و رفت جلو. مچ دستش را گرفت و به سمت خود

کشید.

نازیاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

بزاقت دهانش را قورت داد و شروع کرد:

- اولین بار توی عکس دیدمت، وقتی که بهم دستور دادن و گفتند که یک گروهی هست که یک دختر داره اون رو فرماندهی می‌کنه و تا الآن کسی موفق به دست‌گیریشون نشده. خشکم زد و خندیدم، آخه مگه می‌شد یک دختر بچه یک سازمان رو به اون بزرگی معطل خودش بکنه؟ مکتی کرد و ادامه داد:

- اما وقتی خودم پرونده‌ای که به مجرمان فراری معروف شده بود رو به دست گرفتم متوجه شدم، که چرا اون سازمان به یک دختر باخته. خیره‌ی تیله‌های زیتونی‌اش شد:

- می‌دونی از کجا فهمیدم؟

نازیاب مبهوت سرش را به علامت منفی تکان داد که بهنیا لبخند زد و گفت:

- از اون جایی فهمیدم که خودمم اسیرت شدم، ولی بزار یک چیز رو

بهت بگم. نه عاشقتم و نه دیوونت و نه دوست دارم.

لبخندش عمق گرفت و ادامه داد:

- تو زندانبانِ زندانی و من، زندانیِ زندانِ توام.

لبخند زد و گفت:

- پس می‌خوای اسیرم بشی؟!!

صورت‌اش را درحالتی نزدیک با صورت او مماس قرار داد و گفت:

- من خیلی وقته که این اسارت رو قبول کردم.

لبخندش عمق گرفت.

دست در دست نزدیک بقیه شدن و بهنیار اعلام کرد که به فرماندهی

گروه مجرمان فراری دل‌باخته و نازیاب هم گفت که فرماندهی سازمان به

دلش شلیک کرده و خودش را درون سوراخ قلبش جا داده.

حالا اما زمان نبرده وقتی هر دو طرف آماده هستند .

یک، دو، سه و بوم!

شروع شدش

اول، هجوم سربازها به داخل کارخانه و شکستن هر آن چه از آن مانده.
دوم، شبیخون مجرمان به سربازها.

سوم، درگیری بین هر دو طرف.

مراحل بعدی هم همین طور ادامه داشت. ریمیکس صدای گلوله‌هایی که شلیک می‌شدن با صدای ناله‌ها و فریادهای زخمی‌ها و کشته‌هایی که داشتند جان می‌دادن از طرفی رعب و وحشت را در دل می‌انداخت و از طرف دیگر نشان دهنده‌ی جنگ بود.

در حین درگیری چشمش به رئیس سازمان افتاد که با اخم ریزی به سمت نازیاب می‌رود. چشمانش از صورت به اسلحه‌ی درون دستش خورد. فکر کاری که می‌خواست بکنه تن و بدنش را بد لرزاند.
دوید سمت نازیاب.

اسلحه را بالا آورد و نشونه‌گیری کرد.

انگشتانش بازوی نازیاب را لمس کرده‌اند.

گلوله شلیک شد و مسیرش را با تمام سرعت طی کرد و....

دستش را روی شانه‌ی تیرانی گذاشت که کنار قبر مشکی رنگ زانو زده و

دو تا از انگشتانش را بر روی سطح سرد قبر می کشید.

هر دو خیره‌ی قبر و اسمی که بر روی آن بود شدند.

تابش با گریه بغلش کرد و گفت:

- بد تموم شد، خیلی بد!

سرش را به تأیید بالا و پایین کرد و گفت:

- باید به جای اون، من می مردم.

تیران اشک چشمانش را با خشم پاک کرد و تشر زد:

- نازیاب!

نازیاب اما، تمام صحنه‌های آن نبرد را دور می کرد.

صدای بلند شلیک گلوله به همراه، صدای فریاد یکی شد.

همه دست از مبارزه برداشتند و به صحنه‌ی مقابلشان خیره شدند.

رئیس سازمان اسلحه را پایین آورد و عصبی، خیره‌ی مرد مقابلش که

روی زمین افتاده بود و نگذاشته بود تا شکارش را شکار کند شد.

نازیاب خشک شده دست لرزانش را روی دهانش قرار داد. آرام - آرام

زانوانش خم شد و کنار او بر روی زمین نشست با بغض گفت:

- داریان

تمام سلول‌های بدنش درد می‌کرد ولی باز هم، لبخندی روی لبش آورد و گفت:

- می‌رم پیش دریای زندگیم؛ نگرانم نباش و غصه نخور، رفیق کوچولوی خودم.

سرش را چرخاند و به بهنپار نگاه کرد و گفت:

- باید مواظبش باشی. من خانواده‌ام رو الکی به کسی نمی‌نمی‌سپرم.

نفس‌های آخرش اجازه‌ی درست حرف زدن را بهش نمی‌داد.

تیران با بغض مردانه‌ای که چانه‌اش را می‌لرزاند، گفت:

- داداشم تو چی؟ ها؟ کی مواظب تو باشه؟

داریان با همان نفس‌ها تنها یک اسم را زمزمه کرد:

- دریا.

و چشمانش را بر روی چشمان تمام آن‌ها بست و به قول خودش به دیدار

دریایش رفت.

ناگهان گلوله‌ای شلیک شد که همه مبهوت سرشان را بالا آوردند و به خونی که روی زمین ریخته بود و جنازه‌ی رئیس سازمانی که مغزش سوراخ شده بود نگاه کردند.

بعد از کمی مکث بر روی آن صحنه نگاهشان را به قاتل این نبرد و رئیس سازمان، دوختند.

دینیار و بهنیار با بهت هم‌زمان گفتند:

- فرماندهی کل؟!!

فرماندهی کل با سردی به جسد روی زمین نگاه می‌کرد.

کمی خم شد و به چشمان گرد شده‌ی رئیس سازمان نگاه کرد و گفت:

- حق با تو بود؛ کشتن بچه‌ها رو ابداً دوست ندارم، اما بالأخره یکی از این طرف و یکی از اون طرف می‌مردن تا این جنگ مسخره، تموم بشه و حالا... .

به بقیه نگاه کرد و ادامه‌ی جمله‌اش را با داد ادا کرد:

- حالا، این جنگ رو تموم کردیم و قرار نیست بین این دو گروه دیگه

جنگ بشه.

نگاهش را دور تا دور کارخانه چرخاند و گفت:

- از این به بعد ما با هم، همکاریم.

به نازیاب نگاه کرد و منتظر جواب شد. نازیاب همان طور که داریان را بغل کرده بود، سرش را تکان داد.

به قبرهای مقابلش خیره شد و گفت:

- لاقل این جا تا آخر عمر کنار هم خوابیدن.

تابش لبخند زد و تأیید کرد. تیران هم سرش را تکان داد و گوشه‌اش را از جیبش بیرون آورد و اول، به پیام بهنیار و بعد به ساعت نگاه کرد و گفت:

- خب دخترا، بهتره کم- کم بریم سازمان.

هر دو لبخند زدند و تأیید کردند که آن دو عاشق و معشوق، را تنها بذارند.

به ساختمان بلند سازمان نگاه کرد و گفت:

- چقدر عجیبه!

بوراب هم خیره‌ی ساختمان شد و پرسید:

- چی عجیبه؟

آرام پاسخ داد:

- سرنوشت.

بوراب درحالی که سر تکان می داد « هومی » زمزمه کرد و به دختری خیره شد که برایش تنها خواهر نبود بلکه همه‌ی دنیاش بود.

دستش را گرفت و با لبخند شیطونی، گفت:

- بیا بریم آبجی؛ می خوام به شوهرت تحویل بدم و خودم رو راحت کنم.

نازیاب خندید و درحالی که به دنبال او کشیده می شد درب شیشه‌ای را باز کرد.

اولین چهره‌ای که هردو دیدند، صورت منتظر بهنیار بود.

بوراب لبخند زنان، نازیاب را هول داد توی بغل بهنیار و گفت:

- بیا، اینم زنت!

نازیاب چشم غره‌ای به او رفت که بوراب با دستش بای-بای کرد و سریع

جیم زد.

بهنیار خندید و به نازیاب خیره شد. نازیاب هم به چشمان او خیره شد و گفت:

خب آقای قاضی سازمان، چه خبر؟

بهنیار لبخندش را حفظ کرد و کمی خم شد؛ در مقابل لب‌هایش لب زد:
- اولین قضاوتم اینه... .

مکت کرد و به چشم‌هایی خیره شد که همه چیزش بودند. ادامه داد:

- رأی دادگاه دلم اینه که تو، به حبس ابد درون زندان قلبم محکومی!

سخنی با خواننده:

من مهرانه عسکری هستم و برای اولین بار شروع به نوشتن کردم.

مرسی که به اولین رمانم سر زدین و به چشم‌های قشنگتون دستور

تعقیب جملات و تک- تک کلمات این رمان رو دادی.

می‌دونم از بعضی جاها خوشت نیومد و بابت این موضوع من واقعاً

متأسفم.

امیدوارم از این به بعد بتونم بهتر بنویسم تا دوباره نگاه قشنگت رو به
رمان من بدوزی.

در آخر بگم که توی این دنیا ما می‌تونیم دل‌هامون رو به هم پیوند بزنینم
و برای این کار حتماً نباید عاشق بشیم.

می‌تونیم، رفیق باشیم، مثل نازیاب و داریان، مثل تیران و داریان.

می‌تونیم هم دیگه رو بخندونیم، مثل بوراب.

می‌تونیم به هم آرامش بدیم، مثل نازیاب، مثل دریا.

و خیلی کارهای دیگه‌ای که با انجام دادنشون می‌تونیم برای هم بهترین
باشیم.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

WWW.98IA3.IR

